

دلی کز تو سوزد، چه باشد دولیش؟
چو نشنه تو باشد، که باشد سقایش؟

مولوی، دیوان شمس، منزل شماره ۱۲۸۹



متن کامل برنامه شماره ۶۹۶ کنج حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۸۹

دلی کز تو سوزد، چه باشد دوایش؟
 چو تشنه تو باشد، که باشد سقایش؟
 چو بیمار گردد، به بازار گردد
 دکان تو جوید لب قندخایش
 تویی باغ و گلشن، تویی روز روشن
 مکن دل چو آهن، مران از لقایش
 به درد و به زاری، به اندوه و خواری
 عجب چند داری برون سرایش؟
 مه، از سراو چو تو سایه بردی
 چه سود و چه راحت ز سایه همایش؟
 چو یک دم نبیند جمال و جلالت
 بگیرد ملالی ز جان و ز جایش
 جهان از بهارش چو فردوس گردد
 چمن بی زبانی بگوید ثنائیش
 جواهر که بخشد؟ کف بحر خویش
 فزایش که بخشد؟ رخ جان فزایش
 جهان سایه توست، روش از تو دارد
 ز نور تو باشد بقا و فنایش
 منم مهره تو، فتاده ز دستت
 از این طاس غربت، بیا در ربایش
 بگیرم ادب را، ببندم دولب را
 که تا راز گوید لب دلگشایش



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۱۲۸۹ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۸۹

دلی کز تو سوزد، چه باشد دوایش؟ چو تشنه تو باشد، که باشد سقایش؟

مولانا از جانب همه انسانها رو می‌کند به خدا به زندگی می‌گوید که: مرکز انسان، دلش که فکرش و عملش و احساسش از آنجا سرچشمه می‌گیرد، از تو یا از دوری تو به علت نبودن تو یا جدایی از تو به درد آمده است و با این دردها ما به خوبی آشنا هستیم. این دردها شامل دردهای من ذهنی است و اشتیاق ما به پیوستن مجدد به خدا یا آنچه که از اول بوده‌ایم و الآن هم هستیم، ولی موقتاً به جای اینکه از جنس زندگی بشویم و مرکز ما دوباره خدا باشد، هم هویت شدگیها با جهان فرم است، یا جهان هستی است یا چیزهای این جهانی است.

پس می‌بینید که دوباره مولانا با همین بیت وضعیت فعلی انسان و کاری که باید صورت بگیرد را توضیح می‌دهد. دلی که از تو بسوزد دوایش چه می‌تواند باشد؟ دلش، مرکزش، اول خدا بوده، اول خودش بوده، چون ما هوشیاری هستیم خدائیتیم. عقل و خرد را از خودش می‌گرفته که امتداد خداست، ولی وارد این جهان شده، چسبیده به فکر چیزهای بیرونی و تغییر ذهن آنها را به حرکت در می‌آورد و یک فرد ذهنی بوجود می‌آید به نام من ذهنی و همین من ذهنی مرکز مادی دارد، و هوشیاری از طریق این من ذهنی که اشتباهاً من ذهنی را خودش گرفته به جهان نگاه می‌کند، و دوا را در بیرون جستجو می‌کند.

ما فکر می‌کنیم دوا دردهای ما که از هم هویت شدگی با چیزهاست، از همان هم هویت شدگیها می‌آید، چیزهایی که ما با آنها هم هویت شدیم، چیزهای این جهانی هستند نظیر پولمان، مقام مان، متعلقاتمان، بعد فکرایمان یعنی باورها و فکرها و بعد دردهای حاصل از آنها نظیر ترس، نگرانی، اضطراب، حس تأسف و حسادت و تنگ نظری و این جور چیزها، اینها درد است. و مرکز ما در حال سوزش است و این سوزش دو معنی دارد: یکی اینکه ما درد داریم، دوم اینکه این سوزش معادل جدا شدن از زندگی است، که قرار بود خیلی موقتی باشد، و دوا نمی‌تواند از بیشتر کردن هم هویت شدگیها نظیر پولمان یا دردهایمان یا تغییرات محیط باشد، اینطور که بشر تصور می‌کند.

دارد سؤال می‌کند از شما، شما حتماً درد دارید. دوا دردهای شما از بیرون می‌آید؟ نه از بیرون نمی‌آید. این سؤال را از خودتان بکنید، آیا مثلاً بچه تان به شما تلفن بزند، احوالتان را بپرسد دردتان حل می‌شود؟ همسرتان عوض شود حل می‌شود؟ فلان خانه را بخرید حل می‌شود؟ پولتان ده برابر بشود، دوا دردهای شماست؟ اگر به



فلان مقام برسید، واقعاً مشکلاتتان حل می‌شود یا بیشتر می‌شود؟ اگر شدیدتر فکر کنید، باز هم درد ایجاد کنید مشکلاتتان و مسائل تان و دردهایتان حل می‌شود؟ یا نه نمی‌شود. مولانا می‌خواهد در همین مصرع اول شما به این چیزها توجه کنید.

بعد می‌گوید ما تشنه‌آبی هستیم که از طرف تو می‌آید و ما می‌دانیم وقتی تسلیم می‌شویم، یعنی اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط می‌پذیریم قبل از قضاوت، این آبی که دائماً رد می‌شود وارد وجود ما می‌شود. جالب است ما نمی‌خواهیم مقاومت در مقابل این لحظه را به صفر برسانیم، تا این آب از ما رد بشود و ما تشنه‌آب هستیم، می‌گوید: چو تشنه‌آب تو باشد، تشنه‌آب هستیم، پس ما تشنه‌آب بیشتر کردن چیزها یا گرفتن خوشیهای کاذب این جهانی نیستیم. مثلاً ما اگر یک چیزی داریم یک خانه بزرگ، کسی اصلاً خانه ندارد، دعوت می‌کنیم خانه مان، خوب می‌گوید چه خانه خوبی دارید ولی ما نداریم، ما می‌گوییم چقدر خوب است که ما داریم و شما ندارید، و این من ذهنی ما بزرگ می‌شود، ان شاء الله شما هم داشته باشید.

ولی ما یک احساس خوشی کاذب می‌کنیم و بقیه مقایسه‌ها یا کسی را که می‌بینیم علمش به اندازه ما نیست وضعش خوب نیست یا مواقعی که ما توجه می‌گیریم بخاطر یکی از مشخصات من ذهنی مان، تایید می‌گیریم و مردم از شما تشکر می‌کنند، یک چیزی جالبی به ما می‌گویند، هر چیز جالبی که گفته می‌شود، برای ما جالب است، حتماً یکی از هم هویت شدگی‌های ما را بزرگ می‌کند، و گرنه جالب نمی‌شد.

پس ما تشنه این چیزها نیستیم، بلکه تشنه آبی هستیم که از آن ور می‌آید، همین الان می‌آید و دارد سؤال می‌کند دلی که تشنه آب توست آب دهنده اش، سقایش، ساقی‌اش چه کسی می‌تواند باشد در این جهان؟ پس ساقی شما همسرتان نیست، بچه تان نیست، مردمان بیرون نیستند، پول تان نیست، بلکه خداست یا زندگی است و خدا و زندگی هم شرط نگذاشته، گفت اول شرط گذاشتیم بعد رایگان کردیم. شرطش همین است که شما من ذهنی را به صفر برسانید، یا مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه را به صفر برسانید، شرطش فقط این است.

علتش هم این است که شما باید در یک جایی متوجه بشوید که این من ذهنی اصلاً وجود ندارد و توهم است، یک باشنده ذهنی است این، که از چرخش فکرها بوجود می‌آید، و عموماً هم تغییرات را نشان می‌دهد تغییر وضعیت ها را نشان می‌دهد و این بافت ذهنی در زمان زندگی می‌کند، یعنی در گذشته و آینده هست، در حالی که شما از جنس ابدیت و بینهایت خدا هستید که در این لحظه زنده هست و زنده ابدی است، و متوجه شدن این زیاد



مشکل نیست، کافی است یکی دوبار شما مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه را به صفر برسانید تا خودتان دست اول تجربه کنید مولانا چه می گوید، پس فهمیدیم بیت اول را.

چو بیمار گردد، به بازار گردد دکان تو جوید لب قندخایش

پس معلوم است که هوشیاری می آید می چسبد به فکر چیزها، هرچیزی خودش را به صورت فکر به ما در ذهنمان ارائه می کند و ما با فکر آن ها هم هویتیم، یعنی به فکر آن ها چسبیده ایم و هوشیاری این توانایی را دارد که به چیزها، یعنی به مفهوم چیزها، به فکر چیزها جان بدهد، به طوری که وقتی فکر آن ها تغییر می کند حال ما هم تغییر کند، چرا که فکر وقتی روی جسم اعمال می شود هیجان به وجود می آید.

این فکر و هیجان باهم کار می کنند. فکر تغییرات وضعیت ها را و جسم ما را برحسب زمان نشان می دهد و ما با این تغییرات هم هویتیم که درست نیست این. ما می توانیم با استفاده از زمان ولی بدون هم هویت شدگی تغییرات را اندازه بگیریم، لزومی ندارد تغییرات وضعیت ها اینقدر روی ما اثر بگذارد، پس هم هویت شدگی با چیزها و اینکه با هر چی هم هویت بشویم مرکز ما قرار می گیرد و ما برحسب آنها جهان را می بینیم، برحسب آنها فکر می کنیم، برحسب آنها هیجان پیدا می کنیم، یعنی مثلاً حالمان خوب می شود، بد می شود، این آدم بیمار است، حتماً بیمار می شود، بیمار ذهنی روانی.

کسی بیمار نیست که در این لحظه به بینهایت و ابدیت خدا زنده است و الان همین آب زندگی، آب حیات، خرد زندگی پر از او رد می شود و او تماشاگر است و دائماً تسلیم است، این آدم بیمار نیست. هر کسی مقاومت می کند در اتفاق این لحظه یا در مقابل اتفاق این لحظه بیمار است. خوب هر کسی بیمار باشد، می رود در بازار دنبال دکتر و دواست دیگر، دکتر خوب می شناسید؟ خوب دکتر خوب نمی تواند شما را معالجه کند، در نتیجه آخر سر باید دکان تو را پیدا کند.

دکان خدا کجاست؟ دکان خدا این لحظه است، همین لحظه دکان خداست و دواش وارد وجود شما می شود اگر شما تسلیم بشوید، ولی انسان لب قند خا دارد، یعنی قند جویده دارد، تنها چیزی که بر مزاج ما سازگار است شادی اصیل زندگی است، خرد زندگی است، لطافت زندگی است، یعنی ما نمی توانیم با خوشی هایی که از جهان می گیریم زندگی کنیم، که تا حالا زندگی کرده ایم، پس شما لب قند خا دارید، دائماً باید دهان شما شیرین باشد، حرف شیرین بزنید، حرف زیبایی بزنید، حرف خرد بزنید، حرف یک نیکی بزنید، یک خلایق خوب بزنید، حرف نیک بزنید، فکر نیک بکنید، یک چیز خوبی بیافرینید، روا بدارید، فکرهایی که از ذهنتان می گذرد روا داشت



زندگی به همه مردم باشد، به خودتان باشد، سلامتی باشد، آن چیزی که زندگی می‌دهد به شما، این ها همه چیزهای نیک اند. پس لب شما همیشه باید حرف خوب بزند و فکر شما باید فکرهای خوب بکند و عمل شما هم باید نیک باشد بیدارانه در حالی که بیدارید به آن حضور، شما عمل کنید، آن چیزی هم که در بیرون می‌سازید نیک است. نیک است یعنی درد ندارد، ماندگار است، مثل کاری که مولانا کرده است. پس لب ما زهر خواه نیست، اینطوری نیست که ما راه برویم، غیبت کنیم، ایراد های مردم را بگیریم، به هر کسی می‌رسیم یک قضاوتی کنیم و توجه فرم دار بدهیم.

توجه کنید فضای ذهن معمولا این سه تا چیز است: ارزیابی، ارزیابی توام با قضاوت است و این ارزیابی تعیین می‌کند که کار بعدی چی باید باشد، به هر کسی نگاه می‌کنیم ما یک ارزیابی می‌کنیم، این شخص باید این کار را بکند. به خودمان هم که نگاه می‌کنیم یک سری چیزها هست، این کارها را باید انجام بدهیم، پس فضای ارزیابی است، فضای انجام دادن است و فضای خواستن است. ما همیشه یک چیزی می‌خواهیم یا از خودمان یا از دیگران. در حالی که فضای حضور توجه بی قید و شرط و توجه نخواستن است، شما اگر به بچه تان یا به کسی می‌رسید و توجه بی فرم می‌دهید، یعنی نه چیزی می‌خواهید در آن لحظه، نه ارزیابی می‌کنید، قضاوت می‌کنید، نه به او می‌گویید تو باید این کار را بکنی، این قند خواهی است.

کسی که قضاوت می‌کند و نواقص خودش را منعکس می‌کند به دیگران و یک سری چیزها می‌نویسد یا می‌گوید، ما هزارتا چیز داریم، همسر من باید این کار را انجام بدهد، بچه من باید این کار را بکند، فامیل من باید این کار را بکند، دولت باید این کار را بکند، ملت باید این کار را بکند تا من خوشحال بشوم، این توجه فرم دار است و این جای خودش را دارد در بعضی موارد، ولی به درد نمی‌خورد.

ما باید تشخیص بدهیم که لب قندخا داریم از اول خلقت ما اینطوری بوده که ما هوشیاری هستیم، خدائیت هستیم، و خدائیت یا خدا جز آرامش و شادی چیز دیگری نیست، این زهرها مال من ذهنی است، دارد می‌گوید:

تویی باغ و گلشن، تویی روز روشن مکن دل چو آهن، مران از لقایش

باغ و گلشن اوست یعنی خداست. اگر در این لحظه ما به بینهایت او زنده بشویم، درواقع بینهایت او و حس ابدیت او و بیان شادی بی سبب و حس آرامش، این باغ است و وسعت اوست، باغ گلشن او در این جهان نیست. البته وقتی ما به بینهایت و ابدیت او زنده می‌شویم، جهان زیبا دیده می‌شود. پایین می‌گوید، می‌گوید: از بهار تو جهان فردوس می‌شود، تو بیا در من به خودت زنده بشو، بین جهان بهشت می‌شود؟ و ذرات وجود من هر لحظه ثنای تو





را می‌گوید، پس می‌بینید که باید چه جوری باشد و چه جوری شده است. شما باید در اینجا بعنوان حضور ناظر ذهنتان را نگاه کنید و این خرد زندگی و آب زندگانی از شما عبور کند و شما تماشاگر باشید، بگذارید او بیافریند، و تمام ذرات وجود شما قدرشناس این انرژی است، و به شادی ارتعاش می‌کند، و حس می‌کنید که شما در باغ و گلشن هستید، وسعت دارید، و همه چیز زیباست، و شما زیبا می‌بینید.

و من بوسیله نور تو دارم می‌بینم تویی روز روشن، تو غایب بشوی من در شب هستم. چرا که همه ما الآن در شب هستیم، برای اینکه هم هویت شدگیها شده مرکز ما، برحسب هم هویت شدگیهای مادی، جهان را می‌بینیم، پس نمی‌بینیم. او بیاید، اگر به حضور زنده بشویم، اگر فقط تماشاگر ذهنمان باشیم، اگر مقاومت به صفر برسد، اگر میل به قضاوت نداشته باشیم، اگر میل نداشته باشیم با چیزهای آفل این جهان هم هویت بشویم، با نور او این جهان را می‌بینیم. در این جهان هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد آفل است، یعنی از بین رفته است و شما نباید برحسب آنها جهان را ببینید.

پول آفل است مقام آفل است این تن آفل است، فکر که ما فکر می‌کنیم اساس کار است آفل است، هیجان آفل است، یعنی خشم های شما، تمام هیجانات شما، ترسهای شما، اوقات تلخی های شما، خوش آمدن و بد آمدن های شما، قضاوتهای شما، اینها همه، همه تجربیات ما، اینها همه آفل است. چه چیزی آفل نیست؟ فقط او، فقط شما، شما او هستید وقتی به او زنده می‌شوید. کی زنده می‌شوید؟ وقتی مقاومت شما درمقابل اتفاق این لحظه به صفر می‌رسد و صفر می‌ماند، و این معادل بیداری از خواب ذهن است.

تویی روز روشن، تو نباشی شب شده، یعنی به محض اینکه من برحسب این مرکز مادی جهان را ببینم شب شده، دیگر چشمم نور ندارد، چون از پشت عینک جسم ها جهان را می‌بینم. مکن دل چو آهن، خدا دلش آهن نیست می‌گوید: این دل من را آهن نکن، این مرکز هم مرکز توست، این را آهن نکن. خوب این را می‌گوید که ما بفهمیم. شما دلتان را آهن نکنید سنگ نکنید، امروز در مثنوی خواهیم خواند، که وقتی هم هویت می‌شویم با چیزها و خیلی می‌مانیم، دل ما واقعاً آهن می‌شود. کسی که در مقابل اتفاقات خیلی مقاومت دارد، کسی که خیلی قضاوت دارد، میل دارد راجع به همه چیز قضاوت کند، کسی که همه‌اش از بیرون چیز می‌خواهد، کسی که همه‌اش می‌خواهد، دلش مثل آهن است و رانده می‌شود از دیدار او، لقا یعنی دیدار خدا، مران از لقایش، و این لقا و دیدار خدا کاملاً طبیعی است، حق ماست، اصلاً حق ما نیست این تکامل هوشیاری است. خدا می‌خواهد، زندگی می‌خواهد، سرنوشت ما این است اصلاً برای همین آمدیم که به او زنده بشویم.





چرا این کار مشکل به نظر می‌آید و بعید به نظر می‌آید؟ برای اینکه از بس که ما توی ذهن زندگی کردیم، از بس که ما محروم بودیم و بوسیله ذهن فکر کردیم عمل کردیم، بوسیله ذهن منظورم بوسیله من ذهنی، و کارهای ما را، راه های ما که راه های من ذهنی بوده، فکرهای من ذهنی بوده، باطل کرده است، یعنی هدف ما را، روش رسیدن به هدف باطل کرده، فاسد کرده و ما به هیچی نرسیدیم، ناامید شدیم، شما کدام کار را با من ذهنی کرده اید که به نتیجه خوب رسیدید کدام کار؟

در فارسی داریم می‌گویند خیر ببینی، ان شاء الله خیر ببینی، خیر موقعی آدم می‌بیند که بوسیله زندگی فکر و عمل می‌کند و گر نه خیری نمی‌بیند، با من ذهنی خیر نمی‌بیند و ما هم ندیدیم که، زحمت کشیدیم خیر ندیدیم. الآن موقعی است که با استفاده از این راهنمائیهای مولانا، ما اشتباهمان را پیدا کنیم، که عمل ما اگر با من ذهنی باشد، هدف نیک ما را فاسد می‌کند.

چقدر پادشاهان آمده اند، چقدر دولتها آمده اند، فکرشان اصلاحات بوده و آبادانی جهان بوده ولی همان اول شروع کردند به کشتن مردم، شکنجه مردم، هیچ به نتیجه نرسیدند، آخر سر خودشان از بین رفتند. هدفشان نیک بوده، نیت شان خوب بوده، ولی خوب من ذهنی بوده، هیچ موقع تسلیم نبودند، هیچ موقع نگذاشتند خرد زندگی بیاید، اصلاً تسلیم را نمی‌شناختند، برای همین شکست خوردند. شکست من ذهنی صد درصد است، نود و نه و نیم درصد نیست، صد درصد است، یعنی هرکاری که با من ذهنی انجام می‌شود به نتیجه نخواهد رسید، و اگر ما دلمان را آهنگ داریم، ما از لقا یعنی دیدار خدا محروم خواهیم شد، ولو اینکه شب و روز عبادت کنیم.

اصل مرکز ماست. این مرکز مادی ما باید کنده بشود انداخته بشود دور، جایش را خدا بگیرد. ما نمی‌توانیم یک جسم را نگه داریم، خدا هم جسم نیست که به هم برسیم، خدا کل وجود شما را تسخیر می‌کند، اصلاً شما نیستید دیگر، آن می‌شود و آن لطیف است و زیباست و آن فضا گشاست جادار است.

در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، شما امتحان کنید که چقدر ستیزه می‌کنید با اتفاق این لحظه. پا شوید راه بیفتید یک قلم کاغذ بردارید اتفاقات را ببینید، تلویزیون را بالا پائین هی بزنید با این ریموت، ببینید، ببینید که ذهنتان چی می‌گوید؟ مقاومت می‌کند یا نمی‌کند؟ اگر دیدید مقاومت می‌کنید، پس از جنس آن چیزها در شما هست، پس باید روی خودتان کار کنید، هیچ چیزی در جهان مفید تر از کار روی خودمان نیست، فقط کار روی خودمان مفید برای خودمان و برای جهان است و برای خداست والسلام. کار روی دیگران باطل است، ما نباید من



ذهنی داشته باشیم بعد برویم روی دیگران کار کنیم. غالبا یک راه فاسد کردن اعمال همین است که آدم من ذهنی داشته باشد، روی خودش کار نکند، برود روی دیگران کار کند.

به درد و به زاری، به اندوه و خواری عجب چند داری برون سرایش؟

خوب ما به درد و زاری افتادیم یا نه، شما می‌دانید دیگر لازم نیست توضیح بدهیم، چقدر درد داریم ما، چقدر درد داریم فردا؟ چقدر درد داریم در خانواده؟ چقدر درد داریم در جهان؟ بروید اندازه بگیرید ببینید که شبانه روز چقدر مشروب الکی صرف می‌شود و چقدر مواد مخدر مصرف می‌شود، چقدر قرص های آرامش بخش مصرف می‌شود، چند میلیون دلار در این مورد صرف می‌شود، فقط ما بتوانیم یک خرده دردهایی که من ذهنی ایجاد کرده را تسکین بدهیم.

شما می‌بینید اگر ما به گنج حضور برسیم چقدر می‌توانیم پول پس انداز کنیم به کارهای دیگر پردازیم، شکم گرسنگان را پر کنیم، چه لزومی دارد ما قرص بخوریم؟ یا مشروب بخوریم؟ یا مواد مخدر مصرف کنیم؟ ولی درد داریم. و شما الان می‌دانید این درد یک جور دیگر خودش را به ما نشان داده است این درد همان درد رسیدن به خداست.

من می‌توانم از مواد مخدر آب بگیرم، دوا بگیرم، بعضی ها می‌گیرند، و می‌دانند که نیست، بعد آن موقع اینقدر انسان خوار بشود، ذلیل بشود، پست بشود که خواسته هایش به این درجه تنزل کند، گریه کند برای یک چیز کوچولو و این قدر زیر بار غصه برود. امروز خواهیم دید که انسان ها از ترس اینکه فقیر نشوند، اینقدر غصه می‌کشند.

یک بیننده ای، بد نیست مثال بزنم، تکس زده که برای نمره من که باید می‌شد چهارده یا پانزده، شده یازده من الان چند روز است گریه می‌کنم، دانشجو است، حالا جوان است، آخر چه ارزشی دارد نمره، خوب آدم اصلا نمره نگیرد درس هم نخواند، بلاخره می‌رود یک جایی یک کاری می‌کند، خانه مردم را تمیز می‌کند، خیابان را تمیز می‌کند، از گرسنگی نمی‌میرد که چقدر باید پست بشود که آدم گریه کند برای نمره، آخر چرا باید اینطوری باشد برای پول؟

و قبل از اینکه حالا آثار آن نمره نگرفتن ظاهر بشود، آدم خودش را اینقدر زیر غم ببرد که گریه کند، شبانه روز نداشته باشد و التماس کند و بگوید که این نمره من را بکن شانزده، هفده، آن هم نکند. و مولانا تعجب می‌کند، عجب، چطور ما متوجه این موضوع نیستیم، که بخاطر چیزهایی که مرکز ما قرار گرفته و اصلا ارزشی هم ندارد



اینقدر پست شدیم و به خدا می‌گویید: آخر چطور ما را بیدار نمی‌کنی تو، آخر ما شعور داریم پس چرا نمی‌بینیم این چیزها را؟ عجب چند داری برون سرایش، ما باید وارد فضای یکتایی بشویم، باید بیاییم پیش تو، چرا بیرون در ما را نگه داشته ای؟ فقط در را باز کن ما بیاییم تو دیگر، چقدر بمانیم بیرون؟ عجب چند داری را به ما می‌گویید، خدا که ما را بیرون یکتایی نگه نداشته که، ما متوجه نیستیم.

عجب، چند هزار سال طول کشید تا مردم یعنی انسان بفهمد که من ذهنی وجود دارد، که انسان در ذهنش زندگی می‌کند، یک هوشیاری دیگری وجود دارد به نام حضور، الان شما حالا بگویید، بودا آمده، بودا که دیگر کشف کرده این موضوع را، بعد مسیح آمده، بعد اسلام آمده حضرت رسول آمده، قرآن آمده، این همه آیه آمده بعد مولانا آمده بزرگانی مثل حافظ فردوسی اینها همه شان همین حرف را زدند، چطور، عجب! پس کی می‌خواهیم بفهمیم، که بیرون سرای ایستادیم و دلمان آهن است، سر چی؟ سر چیزهای هیچ و پول آفل.

چقدر صحبت آفل شده؟ چقدر صحبت عدم قضاوت شده؟ چقدر مولانا به ما بگوید یا قرآن بگوید یا مسیح بگوید که: بابا چیزهای آفل را مرکزتان قرار ندهید با آن‌ها هم هویت نشوید، این من ذهنی یک بافت ذهنی است این من کاذب است، مجازی است، شما آن نیستید، چقدر بگویند، گذشته تمام شده، گذشته قدرتی نسبت به حال ندارد و حال، خدا و شما همین الان زنده هستید و قدرت خدا تنها قدرت است و چقدر بگویند لا حول ولا قوت الا...، نیست نیرویی غیر از نیروی خدا در این لحظه، پس گذشته نیرو نیست، آینده هم نیست، اضطراب شما نیست، اندوه شما هم نیست، نمره هم نیست، پول هم نیست.

یکی پولش را از دست داده ول نمی‌کند سی سال است، بابا تمام شد دیگر، اصلا گذشته ای وجود ندارد، زندگی کن. شما باید ابزار من ذهنی را بشناسید، باید ملامت را بشناسید، اگر بهانه دادید دست من ذهنی، شما یا یکی دیگر را ملامت کند، این ول کن نیست. حس افسوس و پشیمانی را بشناسید، ابزار من ذهنی است، رها نمی‌کند، مگر شما به عنوان هوشیاری بکشید عقب، ناظر ذهن تان باشید به من ذهنی تان نگاه کنید، بهش بگویید رها کن اصلا کل تو را نمی‌خواهم، چی می‌گویی، ملامت می‌کنی، همسرم را کی را پدر و مادرم را آخر چقدر می‌خواهی ملامت کنی چرا نمی‌گذاری من زیر مسئولیت بروم؟ چرا بی خودی خودت را بزرگ کردی، آخر تو چی هستی؟ مگر نمی‌خوانی، مگر نمی‌شنوی.

تنها نیروی زنده زندگی است در این لحظه، دیگر نیروی دیگری نیست، پس تو چه می‌گویی، چه افسوسی چه پشیمانی، چه حس تأسفی، چرا به من می‌دهی نمی‌خواهم. چه اضطرابی نمی‌خواهم نگران باشم، می‌خواهد هر چه



بشود بشود. قبل از اینکه آن اتفاق بیفتد که ازش می ترسیم ما الان از ترس زهره ترک شدیم، برون سرا ماندیم، یعنی زیادی بیرون ماندیم. حق انسان این نبوده که هزاران سال بگذرد نفهمد این موضوع را، الان هم که فهمیده پشت گوش بیندازد.

مها، از سر او چو تو سایه بردی چه سود و چه راحت ز سایه هُمایش؟

مها یعنی خدایا، وقتی انسان رفت من ذهنی ساخت و سایه من ذهنی سرش افتاد و منشا فکرها و اعمالش شد یعنی تو سایه ات را از سر او برداشتی، او بر نداشته ما برداشتیم، ما اصرار داشتیم که به صورت من بیایم بالا بگوییم: من می دانم و بنابراین خرد زندگی را که در این لحظه می تواند در اختیار ما قرار بگیرد، راه ندهیم، ردش کنیم. می گوید از سر انسان تو این سایه را برداشتی چه سودمندی و چه راحتی می آید از سایه هما برای انسان؟ سایه هما سر انسان بیفتد، طبق قصه های ادبی ما، انسان شاه می شود. شاهی این جهان چه فایده دارد؟ قدرت این جهان چه فایده دارد/ ثروت زیاد چه فایده دارد وقتی سایه تو نیست؟ درست هم هست.

اگر شما حاضر و ناظر در این لحظه نباشید، تبدیل نشده باشید، مرکزتان من ذهنی باشد، مرکزتان دردها باشد و هر لحظه به یک فکری مشغول باشید و برحسب آنها همه چیز را ببینید، پول شما قدرت شما، جز ضرر چیز دیگری ندارد، برای همین می گوید: چه سود، چه سود و چه راحت، چقدر سودمند برای خودم هستم و برای دیگران هستم؟ هیچی. چقدر راحتی دارم و چقدر راحتی برای دیگران ایجاد می کنم؟ هیچی. بلکه ناراحتی ایجاد می کنم برای خودم و به دیگران، نه خودم زندگی می کنم، نه می گذارم دیگران زندگی کنند.

خوب دقت کنید مخصوصاً شما خودتان را بسنجید، بگویید من واقعاً زندگی می کنم؟ راحت، سودمند، خوب سودمندم به کی سودمندم؟ چه کاری برای چه کسی انجام می دهم؟ سودمند برای خودم هستم؟ در سلامتی این جسمم می کوشم؟ ورزش می کنم، غذای خوب می خورم؟ احساساتم را لطیف می کنم؟ خشمم را تغییر دادم به حس لطیف، ترسم را از بین بردم؟ رنجشهایم را از بین بردم، آیا بطور فعال برای خودم راحتی ایجاد می کنم؟ از این پولم می روم یک غذای خوب می خرم؟ به همسرم بچه هایم خرج می کنم؟ برای مردم خرج می کنم؟ یا نه توی بانک مانده بی مصرف؟ پیرس ولی جواب بده. چقدر سودمند برای خودم هستم؟ جوابهای بدی ممکن است پیدا کنید.



چو يك دم نبيند جمال و جلالت بگيرد ملالی ز جان و ز جایش

جای یعنی فرم، این جای است، بدن ما جا است، هر جور مکانی هر چیزی که به چشمتان می بینید جا است، جان هم که جان ماست که وقتی هم هویتیم، جان ما را این هم هویت شدگیها تشکیل می دهند، ما جان اصلی که مال زندگی است، آن را حس نمی کنیم الآن، و دارد همین را می گوید، ولی می گوید: یک دم، یک لحظه اگر انسان جمالت را و جلالت را نبیند، یعنی در این لحظه تسلیم نباشد و از جنس تو نباشد، نیاید به این لحظه و بینهایت تو در او زنده نشده باشد، که این دیدن جمالش است، جلال او عظمت و بزرگی اوست.

پس بینهایت او هم دیدار اوست هم بزرگی اوست. این لحظه اگر انسان فراوانی خدا را حس نکند که همه چیز فراوان است و همه چیز از روی عدالت است و من زنده به او هستم و من زنده هستم، من میرا نیستم، و از پشت عینک همین خدا جهان را نبیند، در این صورت از جانش و هر مکانش دلش می گیرد. پس ملولی ما، دل گرفتگی ما این نیست که ما پول کمتری داریم یا همسرمان یا دوستان یا مردم ما را ملول می کنند نه، ملولی ما از درون می آید از دید ما می آید از آنجا می آید که خدا را نمی بینیم بزرگی اش را هم نمی بینیم. وسعت او بینهایت او.

می گوید: **در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد**، شما جا باز می کنید برای همه چیز و همه کس، برای همه اتفاقات، جمال او دید می دهد به شما، زیبا می بینید، از روی عشق می بینید، الآن گفتم من ذهنی همیشه یک چیزی می خواهد، ارزیابی می کند قضاوت می کند و یکسری چیزها را ردیف می کند، می گوید: این کارها را باید انجام بدهی تا من از تو راضی بشوم، راضی نمی شود. ولی وقتی جمال و بزرگی او را، وسعت او را می بینید، اینها چیز عملی است نه اینکه چیز تئوریک است. وقتی شما حس عمق می کنید، حس فضا گشایی می کنید بزرگی او را می بینید. وقتی بزرگ عمل می کنید، وقتی ما خودمان را ذلیل نمی کنیم برای نمره، احترام خدا را نگه می داریم، احترام خودمان را هم نگه می داریم، حس بزرگی می کنیم، خم نمی شویم، برای چیزهای این دنیا.

حالا ببینید مولانا می گوید یک دم حالا ما عمری است ندیدیم ما، عمری است جمال و جلال خدا را ندیدیم، عمری است ملالمان گرفته، دلمان گرفته از هرچی می بینیم از هر مکانی می بینیم از آدمها دلمان گرفته، از مکان گرفته، ما برای چی می رویم مسافرت؟ من نمی گویم مسافرت نرویم، برای اینکه دلمان از همه چیز گرفته است از همه کس گرفته است، این اشکال درونی است، همین بیماری که اول گفت هست. وقتی چیزها مرکز ما قرار می گیرد ما دنبال نوی می گردیم، منتها در جهان فرم، در جهان فرم، پس من به همسرم برای چی نگاه کنم؟ سه روز پیش دیدم دیگر، همان آدم است دیگر، به بچه ام چه جوری نگاه کنم و چرا نگاه کنم؟ این بچه نو به نو یک رفتار دیگر



می‌کند، یک شیرین کاری می‌کند، یک زندگی زنده هست دارد بیان می‌شود، هرانسانی آتشفشان معناست، هر لحظه دارد بیان می‌کند، شما هم همینطور، بیان را ببینید. اشکال ما را می‌بینید، پس اگر شما ملول هستید از جان و جا، باید روی خودتان کار کنید، باید مرکزتان را عوض کنید.

&&&

گنج حضور



جهان از بهارش چو فردوس گردد چمن بی‌زبانی بگوید ثنائیش

مثال می‌زند می‌گوید: بهار که می‌آید جهان مثل فردوس می‌شود، بهشت می‌شود، و به چمن که نگاه کنید در چمن خیلی چیزها است، اینها زبان ندارند، ولی ثنای خدا را می‌گویند، ستایش خدا را می‌کنند، راضی هستند، ما هم یکی از اینها هستیم، وقتی به او زنده می‌شویم بهار ما می‌آید، جهان بهشت می‌شود، شما تعجب خواهید کرد آدم‌ها را یک جوری دیگر می‌بینید بعداً، چرا که در آدم‌ها زندگی را می‌بینید، هرکسی مردگی را در خودش ببیند در دیگران هم مردگی را می‌بیند، هر کسی مرکزش زنده شده، آن مرکز زنده را در تمام آدم‌ها می‌بیند، این مرکز زنده دائماً تغییرات ایجاد می‌کند، تغییرات نو به نو است این.

عمر همچون جوی نو می‌رسد مستمری می‌نماید در جسد

پس شما اجازه بدهید زندگی بهار شما را بوجود بیاورد، بهار شما شکوفایی شما به حضور است، یا عوض کردن دل است، تا هر جزئی که دارید در چمن شما روئیده، از جمله سلول‌های شما، عضلات شما، هر چیز مربوط به شما، فکرهای شما، چهار بعد شما، اینها همه وقتی شما در حال تماشا هستید، و این آب زندگی رد می‌شود، اینها همه اجزای شما، با شادی ارتعاش می‌کنند و ثنای خدا را می‌گویند، اینطوری می‌گوید مولانا.

الان که ما در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت داریم، ستیزه می‌کنیم، ناسزا می‌گویند، برای اینکه ما باید درک کنیم چه کار باید بکنیم، ما تمام اجزای وجودی خودمان را به خطر می‌اندازیم، چرا باید مریض کنیم خودمان را؟ اول غزل گفته چو بیمار گردد، درست است که ما بیماری هم هویت شدگی داریم، ولی این بیماری هم هویت شدگی و ستیزه و مقاومت به بیماری جسمی هم منجر خواهد شد، می‌گوید این جسم بیمار بشود ثنا نخواهد گفت، الان هم نمی‌گوید، ما اجازه نمی‌دهیم ثنا بگوید، ما محروم کرده‌ایم این بدنمان را از انرژی که لازم دارد که:

قوت اصلی بشر نور خداست قوت حیوانی مرا و را ناسزااست

یعنی غذای اصلی بشر نوری است که از آن ور می‌آید، هوشیاری خردی که الان رد می‌شود و شما باید راه را باز کنید با عدم مقاومت، قوتی که یا غذایی که از بیرون می‌گیریم، که حیوان از بیرون می‌چرد، ما هم از جهان می‌چریم، آن برای ما ناسزااست، با مزاج ما سازگار نیست.

جواهر که بخشد؟ کف بحر خویش فزایش که بخشد؟ رخ جان فزایش

چیزهای با ارزش را کی می‌بخشد به شما؟ چیزهای با ارزش چیست؟ خرد زندگی، برکت زندگی، هزار تا چیز دیگر که از آن ور می‌آید، اینها جواهر است، جواهر در دریاست، مروارید در دریاست، دریا فضای یکتایی است، کف





یعنی دست است بحر خُویش، یعنی دریا خُویش، پس کف زندگی دریا خُوی است، فراوانی اندیش است، بخشنده است، بخشنده بی قید و شرط به اندازه ای که ما می توانیم بگیریم، چی را؟ بهترین چیز را.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸

غیر نطق و غیر ایماء و سَجَل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

بارها خوانده ایم این بیت را، غیر از حرف زدن غیر از ایماء و اشاره و نوشتن، سَجَل، صد هزار جور چیز از این دل عدم ما برمی خیزد و بیان می شود، می رود به جهان، اینها جواهر هستند، شما اگر تسلیم باشید از شما همیشه چیز خوب صادر می شود، و خیلی از این چیزها به صورت نوشته و گفته در نمی آید، بصورت ارتعاش است. پس زندگی دست یعنی کف بحر خُوی دارد، پس ما هم باید داشته باشیم، چون ما هم از جنس او هستیم، یادمان باشد عدم فراوانی، تنگ نظری، روا نداشتن، لطمه زدن به دیگران، حسادت با خُوی زندگی نمی خواند، با خُوی خدا نمی خواند، یعنی شما اگر آن کارها را بکنید و چیزهای شبیه آن را، مطمئن باشید اصلاً شک نکنید، به مشکل بر خواهید خورد.

انسان تنگ نظر به هیچ جا نمی رسد، بعضی ها دوست دارند برای مردم گرفتاری ایجاد کنند، هیچ جا نمی رسند، هر چقدر شما برای مردم گرفتاری ایجاد کنید، همان گرفتاری برای شما ایجاد خواهد شد، شما می گوئید کسی نمی بیند، ببینید ۹۹/۹۹ درصد بدن ما خالی است، این خلا آن است، یعنی خداست، در این سطح یک چیزی می جوشد می شویم ما، ما در واقع که می گوئیم من، انسان من که فکر می کنم، ۹۹/۹۹ درصدش فیزیکدانان می گویند خلا است، عدم است، پس اینچنین چیزی نیست که شما باشید و آن چیزی که ذهن نشان می دهد، گوشه بنشیند و قایم بشوید و کسی نبیند، نه، این چیزی که از درون هست شما را می سازد، نه این فکر آگاه شما، فکر آگاه ما خیلی محدود است.

فزایش که بخشد، گشودن درون شما یا عمق بی نهایت شما را کی می بخشد؟ فقط رخ جان فزایش، رخ جان افزایش دهنده اش، ولی باید رخ او را ببینید، رخ او در این لحظه با تسلیم دیده می شود، هر کسی تسلیم بشود، تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت بدون قید و شرط شما را از جنس آن هوشیاری می کند که از اول بودید، پس رخ او را می بیند، برای دیدن رخ او باید از جنس او بشوید، یعنی باید تبدیل بشوید. من ذهنی رخ او را نمی تواند ببیند، شما نیاید بگردید بابا کجاست؟ چرا من نمی توانم ببینم، برای دیدن او اصل تان را که الان



هم هویت با جهان است با ذهن است باید یواش یواش تبدیل به او یا خودتان بکنید، پس از تبدیل شدن شما با خدا هیچ فرقی ندارد، در عمیق ترین شناخت شما و خدا یکی هستید.

جهان سایه توست، روش از تو دارد ز نور تو باشد بقا و فنایش

جهان می گوید: سایه توست و اصول اداره کنندگی اش از تو می آید، یعنی خرد توست که جهان را اداره می کند، سایه توست هم که مشخص است الان گفتم اگر ۹۹/۹۹ درصد همه چیز خالی است، پس آن فرمی که ایجاد می شود، واقعا سایه آن است، یادمان باشد سایه که می گوید، کوچک و بزرگ، روشن و خاموش شدن سایه بدست آفتاب است، مکان آفتاب است، یک چیزی سایه انداخته، آفتاب می آید بالا، سایه از بین می رود.

حالا در مورد ما هم همینطور است، ما اگر سایه من ذهنی بطور کامل از بین برود، ما باقی می مانیم، به بقا می رسیم، به دیدار او می رسیم، کاملاً تبدیل می شویم، یعنی ما آمدیم خدائیت بودیم، رفتیم تو چیزها درست مثل این اسفنج ها را دیده اید ظرف می شویند آب را می کشد توی خودش، اسفنج، بگذار خدا فشارش بدهد همه آب بیاید بیرون، یا آب را یواش یواش جذب می کند، جذب می کند روی آب شما قایم می شود، این را می گویند قائم بذات بودن، این را می گویند حضور، پس از آن ذهن نمی تواند شما را جذب کند، ذهن نمی تواند یعنی چیزهای این جهانی نمی توانند، برای آنکه از آن به بعد هیچ از جنس چیزهای بیرون نیستی، یکدفعه می بینی شما واکنش نشان نمی دهید، خودتان تعجب می کنید، یواش یواش آزاد می شوید از این جهان، می بینید آن اتفاقات قبلی می افتد، همسران همین حرف ها را می زنند، یک کسی پول شما را نمی دهد، قبلاً خیلی خشمگین می شدید الان می بینید که دیگر نه، می خواهید پول تان را بگیرید ولی دیگر اصلاً خشمگین نیستید، برای اینکه هم هویت با آن نیستید، تازه مهم هم نیست، این قدر مهم نیست.

پس باقی ماندن و فانی شدن ما بستگی دارد چقدر از جنس نور او هستیم، ما می توانیم کاملاً از جنس نور او باشیم، آفتاب که می آید بالا، الان ایستاده ایم سایه داریم، بیاید بالا بالای سر من، سایه لا می شود، سایه از بین می رود، شما هم هوشیارانه سایه من ذهنی را می توانید لا کنید، و تمام روش خودتان را از او بگیرید، الان روش اداره زندگی خیلی از مردم از من ذهنی شان می آید، چه چیزی پول من را بیشتر می کند؟ چه چیزی سواد من را بیشتر می کند؟ چه چیزی اهمیت من را بیشتر می کند؟ چه کار بکنم مردم بگویند تو آدم مهمی هستی؟ دائماً خودم را مقایسه می کنم، این حالت از بین می رود.



نور او دید جدید به ما می‌دهد، متوجه می‌شویم که ما از جنس بقا هستیم، جاودانگی هستیم، و از چیز چیزهای از بین رونده نیستیم، و آنها را هوشیارانه می‌اندازیم و هوشیارانه زنده می‌شویم به او، پس از آن دیگر نمی‌میریم. شما خواهید دید پس از یک مدتی میل به ایجاد درد جدید ندارید، اگر شما مدت زیادی روی خودتان تمرکز کنید، خواهید دید میل به تمرکز روی دیگران ندارید، و این من ذهنی بوده، چون می‌خواستید هرکسی را مورد مقایسه قرار بدهد، یعنی مبنای مقایسه کند، کار داشته است.

شما می‌گویید من حواسم به خودم است، زندگی از درون من می‌آید بیان می‌شود، در چهار بعد من، من باید حواسم به خودم باشد، چه کار به همسر من دارم، بچه‌هایم دارم، چه کار به مردم دارم، حالا مردم می‌آیند اصرار دارند بیا توجه کن به ما، ما را راهنمایی کن، به ما عقل یاد بده، می‌گوییم بابا برو دنبال کارت، من حواسم به خودم است، من هزار تا مشکل دارم خودم، بیایم تو را عوض کنم من نمی‌توانم، تو برو خودت را عوض کن.

ولی قبلاً می‌گفتیم: بیا بیا من نصیحتت کنم، چرا می‌خواستیم مثل خودمان بکنیم، مثل خودمان شدن برای من ذهنی فایده داشت، می‌گفت این خیلی‌ها مثل من فکر می‌کنند، برای اینکه از درون ما نایمن بودیم، خاطر جمع نبودیم، می‌خواستیم مثل خودمان را زیاد کنیم، الان می‌گوییم مثل ما اصلاً وجود ندارد، مثل من یعنی، من می‌خواهم ببینم که این آبی که از من بصورت چشمه به بیرون جاری است، برکت زندگی، این را چه جوری می‌توانم زیادش کنم و من اگر بتوانم جهان را تغییر بدهم، باید اینطوری تغییر بدهم، اول باید خودم را تغییر بدهم، بعد از اینکه خودم تغییر کردم، این چشمه جاری بشود، چشمه‌ای که از طرف زندگی می‌آید و ممکن است اثر بگذارد برای کسانی که می‌خواهند، و اینطوری باقی بمانم، و گرنه تو من ذهنی بمانم فانی می‌شوم، می‌میرم. الان همین را می‌گوید:

منم مهره تو، فتاده ز دست از این طاسِ غربت، بیا در ربایش

تخته نرد را دیدید مهره را می‌اندازند، می‌گویند که: من افتاده ام توی این طاس یعنی طشت، توی این جهان، ولی مهره دست تو هستم، یعنی هر لحظه تو باید بیاندازی، ببینم من چی می‌آیم، دو جفت می‌آیم، شش و بش می‌آورم، یعنی فرم من و بی فرمی من دست توست، من مهره دست تو هستم، الان که گیر کرده ام نمی‌گذارم تو بیاندازی، زندگی مثل مهره هر لحظه می‌خواهد ما را بیاندازد و می‌اندازد، بخواهی نخواهی قضا و قدر همین است چقدر خواندیم راجع به قضا چقدر خواندیم که: کار او کن فیکون است نه موقوف علل، ما چون به علت‌های بیرون



توجه داریم سفت گرفته ایم، نمی‌گذاریم خدا مهره را بیاندازد، وقتی شما تسلیم کامل باشید، مهره شما را خدا می‌اندازد، هر لحظه می‌اندازد، یک چیزی در می‌آورد و خوب در می‌آورد، و خوب می‌اندازد، بهترین مهره انداز همین خداست، وقتی ما تسلیم هستیم.

ولی در طاس غربت، طاس غربت یعنی این جهان، طاس هم یعنی طشت، در طشت این جهان ما محکم گرفته ایم چیزها را به خدا می‌گوییم ما را بعنوان مهره نمی‌توانی برداری بیاندازی، ما خودمان می‌اندازیم، شما الان به خدا می‌گویید: بیا مهره من را بردار، من دیگر استعفاء دادم از مهره اندازی، تو بیانداز، هر لحظه تسلیم هستم، هر لحظه اتفاق این لحظه را می‌پذیرم، جوری که تو مهره می‌اندازی اتفاقات می‌افتند، این من ذهنی من هی قضاوت می‌کند، شما هم بعنوان ناظر، ناظر ذهن تان به این من ذهنی بگویید که تو حرف نزن، که در بیت آخر می‌گوید: بگیرم ادب را، به من ذهنی بگویید من دیگر مودب شده ام، پیش خدا حرف زدن زشت است، این لحظه او می‌خواهد حرف بزند تاحالا بی ادبی کردم، الان نمی‌خواهم بی ادبی کنم، بله:

بگیرم ادب را، ببندم دولب را که تا راز گوید لب دلگشایش

رسم ادب را رعایت می‌کنم، پیش خرد کل که این لحظه می‌خواهد حرف بزند و از طریق قضا و قدر اتفاقات را بوجود بیاورد، من دو لبم را می‌بندم، یعنی ذهنم را خاموش می‌کنم. و اگر این من ذهنی قضاوت کند می‌گوید بد است، صبر می‌کنم و حتی درد می‌کشم، درد کشیدن یعنی خاموش کردن من ذهنی اینکه بیا تو حرف نزن خاموش باش، من دارم نگاه می‌کنم، خودم را خاموش باش. هان پولت رفت ببین چه گفتم تو اصلاً حرف نزن، من دارم منم را کوچک می‌کنم، هر جا فرصت کوچک کردن من پیش می‌آید شما از آن استفاده کنید، هر جا می‌بینید جمع است جواب سوال را می‌دانید، اگر بدهید جمع شما را تایید می‌کند، من ذهنی تان بزرگ می‌شود ندهید، حرف نزنید،

بگیرم ادب را ببندم دولب را، که در این صورت من موازی زندگی هستم، تسلیم هستم، مقاومتم صفر است، او راز را از طریق من بیان می‌کند. **که تا راز گوید لب دل گشایش،** و لب اوست که دل گشای است، اگر او حرف بزند، او چه جوری حرف می‌زند؟ موقعی که شما ساکت هستید تو ذهن تان می‌نویسد، تو ذره وجودتان می‌نویسد، در چهار بعدتان می‌نویسد، لبش دلگشای است، وقتی حرف می‌زند دل آدم باز می‌شود، این من ذهنی ما آدم را دلگیر می‌کند، من ذهنی ما حرف می‌زند، دل ما بسته می‌شود، زندگی حرف می‌زند، دل ما باز می‌شود، شما کدام را می‌خواهید؟



توجه کنید اگر ادب را رعایت نکنید، دو لب را نبندید، ذهن را خاموش نکنید، شما حرف می‌زنید، دلتان می‌گیرد، این کار را نکنید، راز هم نمی‌گویید، چه رازی، من ذهنی چه می‌خواهد بگوید، اخبار و فلان جا چی شده، این کار را نکنیم اینطور می‌شود، چه کسی این حرف را زده، اینها که قصه است، اینها که از آن ور نمی‌آید، از آن ور باید چیزی بیاورد، راه حل مشکلات ما در این لحظه باید از آن ور بیاید.

در اینجا اجازه بدهید یک قسمتی از مثنوی دفتر پنجم برایتان بخوانم که از بیت شماره ۱۵۰۷ شروع می‌شود و مولانا توضیح می‌دهد که وقتی ما بصورت خداییت و هوشیاری آمدم به این جهان و این کالای معیوب من ذهنی را خریدیم مغبون شدیم، ولی خوشبختانه زود متوجه شدیم و هر چه قدر هم زودتر متوجه بشویم بهتر است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰۷

کالم معیوب بخریده بدم شکرکز عیش پگه واقف شدم

پگه یعنی پگاه یعنی صبح زود و همینطور یعنی زود، در اینجا به معنی زود است، این کالای معیوب من ذهنی را من خریده بودم، خدا را شکر که از عیش این که بیماری است زود واقف شدم. همه ما در این لحظه شکر کنیم که واقف شدیم به این حقیقت که من ذهنی داریم و این من ذهنی را خریده‌ایم و مغبون شده‌ایم و فکر می‌کنیم چیز خوبی است.

مثلاً اگر من هم هویت هستم با باورها باورمندی، اینکه این باورها را داشتن این چیز خوبی است، دردهایی که بوسیله آن ایجاد کردم، مثل رنجش، کینه و خشم اینها چیزهای خوبی هستند، ولی الان متوجه می‌شوم نه خوب نیستند، این من ذهنی یعنی کالای معیوب هزار جور توقع داشته از چیزها و آدم‌ها آنها را هم من شناختم و به صفر رساندم، حالا ببینیم چی می‌شود.

پیش از آن کزدست، سرمایه شدی عاقبت معیوب بیرون آمدی

من زود متوجه شدم قبل از اینکه همه سرمایه ام را این من ذهنی می‌بلعید و از بین می‌برد، و عاقبت موقعی که از این جهان بیرون می‌رفتم یعنی می‌مردم، معیوب بیرون می‌رفتم. برای اینکه ما آمدم به این جهان به حضور زنده بشویم بعد برویم، ولی اگر با من ذهنی بمیریم معیوب هم مردیم دیگر. هر کسی عیب من ذهنی را دارد بعنوان هوشیاری معیوب است.



مال و جان داده پی کاله معیب

مال رفته، عمر رفته، ای نسیب

نسیب یعنی نژاده، اصیل و منظور از نسیب ما هستیم که خدائیت هستیم، امتداد خدا هستیم، معیب هم یعنی عیب دار، کاله معیب یعنی همین من ذهنی، مال مان رفته، عمر مان هم رفته، توجه کنید که عمر را داده ایم و تمام متعلقات مان را هم داده ایم، در واقع یا فاسد شده اند اینها، برای اینکه با آنها هم هویت شده ایم، چیزی را نداریم ما الان کسی که من ذهنی دارد، واقعاً چیزی ندارد.

ای نسیب، ای نژاده، بعنوان هوشیاری، هوشیاری یا باید خودش باشد، روی خودش قائم شده باشد، از خودش آگاه باشد، و ذهنش را ببیند و یک چیزهایی هم دارد، پول و این جور چیزها اینکه مهم نیست، اصل این کیفیت است. ولی کسی که زحمت کشیده و مال و جانش را داده و فقط این من ذهنی را گرفته و به آن هم افتخار می کند. ببین مولانا چقدر دقیق این اتفاق را توضیح می دهد، شما خوب خواهش می کنم توجه کنید، بفهمید، که این من ذهنی چه جوری درست شده، چه جوری خودش را ارائه کرده و ما فکر می کنیم چی هست و واقعاً این چی هست یک چیز قلبی است.

شاد شادان سوی خانه می شدم

رخت دادم، زر قلبی بستدم

رخت یعنی همه چیزم را، قدیم به همه چیز متعلقات می گفتند رخت، همه چیزم را داده ام این سکه قلبی را گرفتم، بستدم یعنی گرفتم و همه من های ذهنی هم شاد شاد هستند و همیشه می روند بسوی خانه ذهن، ذهن را خانه خوبی می دانند، ذهن خانه خوبی است؟ نه، همین الان گفتم، ذهن محل ارزیابی است، قضاوت است، ستیزه است، مقاومت هست، خوش آمدن و بد آمدن است، هم هویت شدگی با چیزهای آفل است. دارد همین را می گوید اتفاقاً، با هر چیزی که هم هویت شدی آن دیگر مال شما نیست، دشمن شما هم هست، برای اینکه از پشت عینک او جهان را می بینید و نقطه ضعف ما هم هست، اگر از ما بگیرند حتماً ناراحت خواهیم شد، درد خواهیم کشید، چیزهایی را داریم ما که مرکز ما را تشکیل داده و اینها آفل است و از بین خواهد رفت، شما ببینید چه خطری دارد ما را تهدید می کند. آدم صد تا چیز دارد، همه شان هم آفل هستند، همه شان هم مرکز شده اند و اینها یکی یکی دارند از بین می روند، ببینند زیر چه دردی باید باشی و همه چیزم را داده ام یک زر قلبی گرفته ام و شاد و شادان سوی خانه می رفتم.



شکر کین زر، قلب پیدا شد کنون پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون

خدا را شکر که این زر قلبی یعنی من ذهنی که فکر می‌کردم چه زری دارم، الان برای من آشکار شد، برای همه شما هم آشکار شد، خدا را شکر کنید، قبل از آنکه عمر شما بیشتر از این می‌گذشت. البته در بیت های پایین می‌گوید هر چه زودتر آدم متوجه بشود بهتر است، ولی اگر متوجه نمی‌شدیم این اتفاق می‌افتاد.

قلب ماندی تا ابد در گردنم حیف بودی عمر ضایع کردنم

این چیز قلبی، قلب یعنی چیز قلبی، قلب دو معنا دارد: یکی این قلب ما، مرکز ما، یکی هم قلبی، تا ابد در گردن ما می‌ماند و عمر ضایع کردن در این جهان و بعداً هم همینطور شاید، حیف بود. حیف نیست آدم بیاید به این جهان حالا ما آن جهان های بعدی را نمی‌گوییم بعد از مرگ، هشتاد سال، نود سال زندگی کند، عمرش را ضایع کند و یک چیز را همان اول درست کند، فکر کند این یک چیز اصیل است، در حالتی که چیز اصیل و نژاده خودش است، نه هم هویت شدگی‌هاست، نه من ذهنی اش.

چون پگه‌تر قلبی او رونمود پای خود زو وا کشم من زود زود

پگه تر هم می‌توانست بگه تر هم بشود و یعنی زودتر، اگر زودتر قلبی بودن من ذهنی را می‌فهمیدم، یعنی چه؟ یعنی اگر ما نفهمیدیم، باید به جوان هایمان بچه هایمان یاد بدهیم که این زر قلبی است ها، حواست باشد، این سکه اصیل نیست، اگر زودتر می‌فهمیدم، الان هم بفهمم، پای خودم را از این من ذهنی عقب تر می‌کشم، رها می‌کنم خودم را.

چرا اینقدر مولانا من ذهنی را توضیح می‌دهد؟ چرا اینقدر راجع به فرعون حرف می‌زند؟ که ما بشناسیم فرعون را من ذهنی را که وقتی شروع می‌کند به کار کردن و فکر کردن، شما بدانید این من ذهنی است. دیگر شما می‌دانید وقتی یکی می‌آید از رنجشش صحبت می‌کند، از کینه‌اش صحبت می‌کند، از خشمش صحبت می‌کند.

کسی می‌آید پیش شما می‌گوید: ای کاش من این کار را نمی‌کردم، حس تاسف دارد، کسی که می‌ترسد، کسی که مضطرب است، کسی که حسود است، کسی که غیبت می‌کند، من ذهنیش دارد صحبت می‌کند، شما می‌شناسید، جدی نمی‌گیرید، مال خودتان را هم جدی نمی‌گیرید. و الان می‌خواهد بگوید که نه تنها من ذهنی شما برای شما خطرناک است، من ذهنی دیگران هم برای شما خطرناک است، همین را دارد می‌گوید:



یار تو چون دشمنی پیدا کند گر حقد و رشک او بیرون زند

دو جور یار داریم، یکی یار خودمان در درون خودمان من ذهنی خودمان است، که وقتی دشمنیش را شروع می‌کند، همین الان گفتیم، یار شما یعنی من ذهنی شما، هوشیاری هستیم، یار ما همین من ذهنی ماست، این دشمن ماست، نماینده شیطان هم در ماست، و هر چی می‌گوید و هر کاری می‌کند فاسد است، به ضرر ماست، نباید به حرفش گوش بدهیم، ولی تا حالا فکر می‌کردیم این یار ماست و دوست ماست و حرف هایش حرف ماست و ما این هستیم و نه بابا ما این نیستیم، این کاله معیوب دنیا به ما فروخته است.

ولی این یار ما که از درون شروع می‌کند به دشمنی کردن و گر می‌دانید یعنی کچلی و در اینجا به معنی عیب است، گر حقد او، یعنی عیب کینه توزی او و رشک او یعنی حسادت او، بیرون زند، پس این یار درونی ما اگر دیدید کینه دوزی نسبت به یکی دیگر می‌کند یا می‌آید به شما می‌گوید: ای کاش این کار را نکرده بودم، دارد کینه توزی می‌کند، دارد دشمنی می‌کند، دشمنی‌اش را چه جوری ثابت کند به شما، من ذهنی‌اش چه جوری بود؟ چه کار باید بکند با شما، شما بگویید این یار من دشمنی‌اش را ثابت کرد به من.

شما تا حالا دوستی داشته اید که من ذهنی داشته و شما فکر می‌کردید بهترین دوست تان است، در بیرون دارم می‌گویم، ولی وقتی یک موقعی موفقیتی برای شما پیش آمد، مثلاً ازدواج کردید مدرک گرفتید، خانه خریدید، دیدید این آدم حسادت می‌کند، می‌رود غیبت شما را می‌کند، چشم دیدن شما را ندارد، بوده دیگر، پس شما بشناسید. وقتی یار قلبی ما شروع می‌کند به دشمنی، عیب هایش را رو می‌کند، به ما نشان می‌دهد، وقتی نشان می‌دهد شما ببینید، نباید دوستی تان را ادامه بدهید، اول با من ذهنیتان.

توازنِ اعراضِ او افغان مکن خویشتن را ابله و نادان مکن

می‌گوید از روی گرداندن دوست بیرونی و دوست درونی، داد و فریاد راه نیانداز، نگو تنها شدم وای الان دوستی ندارم، خیلی‌ها با وجود اینکه می‌دانند این دوستان قلبی شان حسودند، کینه توزند، می‌روند غیبت شان را این ور و آن ور می‌کنند، ولی از ترس اینکه یک موقعی دوستی نداشته باشند هنوز آنها را نگه داشته اند، دوست مان است، فامیل مان است، تنها که نمی‌توانم زندگی کنیم، چرا نمی‌توانی زندگی کنی.

می‌گوید تو از دوری او افغان مکن و این قدر خودت را ابله و نادان نکن، تو خدائیت هستی کار اصلی تو اینست که به خدائیت زنده بشوی، این خدائیت می‌خواهد روی خودش بایستد، هوشیاری بر هوشیاری منطبق بشود، تو باید





از شر من ذهنی ات خلاص بشوی، این من ذهنی دشمنی می‌کند، دشمنی‌اش را ببین، شما نیای ببین من ذهنی تو را تهدید خواهد کرد الان، بی دوست می‌شوی، فقیر می‌شوی، مردم به تو توجه نکنند چی می‌شود؟ تاییدت نکنند چی می‌شود؟ اگر تشکر نکنند چی می‌شود؟ اگر آدم حسابی نشوی مردم اهمیت ندهند چی می‌شود؟ اینها را بسنج، من ذهنی می‌گویم. بابا برو دنبال کارت من دیگر ابله و نادان تو نیستم.

بلکه شکر حق کن و نان بخش کن که نگشتی در جوال او کهن

نان بخش کن یعنی احسان کن، خوب الان شما متوجه شدید من ذهنی دارید، این من ذهنی کالای معیوب است، سر شما کلاه رفته است، مدتها فکر کردید او هستید، به حرف های او گوش کردید، او علناً دشمنی‌اش را به تو ثابت کرده، در جاهایی منافع مادی شما را به خطر انداخته است، حتی معنوی شما را به خطر انداخته است، شما می‌خواستید بروید به زندگی زنده بشوید، مولانا می‌خواندید، به یک برنامه ای گوش می‌کردید، شما را از آن راه برگردانده است، بله، متوجه شدی الان، برو شکر خدا را بکن و احسان کن.

قدیم می‌دانید نان بود و تنور، مردم یک پنجاه تا نان می‌پختند و به هر خانه ای نان می‌دادند، نان بخش کن یعنی احسان کن، لطف کن، به همه لطف کن، یک چیزی بده، شکرانه بده، که بیشتر از این در جوال او یعنی کیسه او توی ذهن نماندی.

از جوالش زود بیرون آمدی تا بجویی یار صدق سَرمدی

از جوال من ذهنی و آن دوست بیرونی من ذهنی، بیرون آمدی. ببینید من ذهنی هیچ فرق نمی‌کند مال خود آدم باشد، مال یکی دیگر باشد، همه‌اش یک جور است، حضور هم یک جور است، شما دوست دارید با آدم هایی که حاضرند، دوست بشوید، معنوی هستند دوست بشوید، چه در بیرون ببینی، چه در خودت ببینی، همه شان یک خاصیت دارند. من های ذهنی همه حسودند، همه تنگ نظرنند، همه کوچک هستند، همه محدودیت اندیش هستند، روا نمی‌دارند، همه انتقاد کننده هستند، همه عیب بین هستند، همه عیب جو هستند، همه عیب گو هستند، همه غیبت کن هستند، همه شان کینه دارند، همه شان رنجش دارند، همه شان درد دارند، همه شان خشمگین هستند، همه شان نسبت به گذشته که نگاه می‌کنند بثمر نرسیده اند، همه شان آینده بین هستند، همه شان از مرگ می‌ترسند، همه شان مرده اند، در ذهن مرده اند، همه شان می‌ترسند، همه شان اضطراب دارند هیچکدام راحت نیستند، هیچکدام سودمند نیستند.



برعکس آن انسان های به حضور رسیده اند، عکس کنید آنها را، هیچکدام رنجش ندارند، کینه از کسی ندارند، همه را دوست دارند، فضا باز می کنند، آن یکی فضا را می بندد، می گوید حق با من است، این چیزی که من می گویم و من می دانم این دین است، مال شما کفر است، ولی آن یکی، نه، آن یکی می گوید: همه ما یک خدا داریم، یک خدا یکدانه است، در درون همه هست، و همه می توانند به او زنده بشوند، و آن موقع این تفاوت های سطحی باوری دیگر ارزشش را و اهمیتش را از دست می دهد و نمی تواند تفاوت ایجاد کند. و آن موقع زیبا می شود، همه انسان هستند، همه از جنس خدا هستند، در همه باید خدائیت ارتعاش کند، ما باید به هم کمک کنیم فرق نمی کند دینش چه باشد، دیگر آن دشمنی ها از بین می رود.

پس از جوال این من ذهنی خدا را شکر که زود بیرون آمدیم و بجستیم یک یار صادق جاودانه را، یار صادق جاودانه همین خودمان هستیم که به خودمان زنده می شویم، پس از جوال من ذهنی خودمان بیرون بیاییم و به هوشیاری اصیل زندگی زنده بشویم، یار راستین جاودانه پیدا کردیم، در بیرون هم همین را جستجو می کنیم، درست است که ما برای من های ذهنی جا داریم و جا باز می کنیم و می خواهیم کمک کنیم، ولی یار اصلی ما انسان های کامل هستند، کسی که به معنویت خودش زنده شده است، معمولاً جستجو می کند که همجنس او کی هست؟ اما دارد می گوید:

رشته یاری او گردد سه تو

نازنین یاری که بعد از مرگ تو

می گوید نازنین یاری که وقتی تو مُردی، چه این مرگ را مرگ اجل بگیریم، یا مرگ نسبت به من ذهنی بگیریم، وقتی نسبت به من ذهنی گرفتیم، این یار ما لطفش صد چندان می شود، یعنی اوضاع بهتر می شود، سه تو یعنی خیلی زیاد، یعنی سه برابر و سه فقط عدد است، نه اینکه واقعاً یک، دو، سه. و الان خودش می گوید:

یا بُود مقبول سلطان و شفیع

آن مگر سلطان بُود شاه رفیع

فقط این یار یک دانه است، یا خود سلطان است، یا خداست، یا مگر سلطان بود شاه رفیع، یا مقبول سلطان است مقبول سلطان کسی است که به حضور زنده است، به او زنده شده است. پس می بینید که ما هوشیاری هستیم وقتی که به بی نهایت خدا زنده می شویم، دوست ما می شود خدا، فقط، یا کسی که مقبول او است، مقبول او هم کسی که به او زنده شده است، فقط.



و ما متوجه می‌شویم که مولانا می‌گوید که: یک کالای معیوبی ما خریده‌ایم ولی یک کالای مرغوب و اصلی وجود دارد که الان باید بخریم و آن همین خود هوشیاری است، یعنی شما باید کالای معیوب را پس بدهید، و بارها هم گفته شده که خود زندگی خریدار این است، بده برود تا زندگی خودش را در شما برقرار کند.

&&&

گنج حضور



رستی از قلاب و سالوس و دغل غرّ او دیدی عیان پیش از اجل

بینید، صحبت پیش از اجل است، قلاب یعنی قلب کننده، نیرنگ باز، کسی که سکه تقلبی درست می‌کند، سالوس هم فریب دهنده، دغل هم حيله گر همه معناهايشان به هم نزديکند، اينها همه من ذهني هستند، قلاب به اين علت قلاب است که اين من ذهني را باصطلاح به ما فروخته بعنوان من اصیل، چرا اينقدر جنگ می‌کنيم؟ چرا اينقدر اوقات تلخی می‌کنيم؟ چرا خودمان را نمی‌شکنيم؟ برای اینکه فکر می‌کنيم من ذهني مان هستيم. اگر فضا گشا بوديم، اگر اصیل بوديم، اين قدر مورد تهديد قرار نمی‌گرفتيم. ولی هميشه مکار است، حيله گر است دو رو است.

غرّ او غرّ يعني عيب، غرّ يعني کسی که باد فتق دارد. ولی مولانا اين را بعنوان عيب بکار می‌گیرد، کما اینکه آنجا گرّ را، گرّ کچلی است ولی باز هم به معنای عيب گرفته است، گرّ او دیدی يادتان است، غرّ او دیدی در اینجا می‌گوید: عيب او دیدی عيان پیش از اجل، وقتی شما تسليم می‌شوید و از جنس آن هوشیاری می‌شوید که از اول بودید، فوراً عيب او را می‌بینید.

وقتی ما لطافت زندگی را دیديم، فهميديم که خشم قدرت نيست، خشم عيب است، وقتی خشمگين می‌شویم می‌فهميم که اين قلاب است، می‌خواهد یک چیز تقلبی را به جای اصل به ما بفروشد، چقدر ما تا حالا فکر می‌کردیم، کسی که خشمگين است قدرتمند است، الآن ما می‌دانيم ضعیف است، خشم از ضعف است، نبودن هوشیاری حضور است، کسی که خشمگين است جا نمی‌تواند باز کند، فضاگشا نيست، آدم خطرناکی است، خشم مال حيوان است.

جلسات گذشته به ما گفت: تو بيا حيوان را بکش برای انسان، انسان را هم بکش برای هوش، هوش چیه؟ هوش عقل کل هوشمند است، نمی‌خواهم تکرار کنم. دو قسمت داریم ما، اين خشم و اينها که مال حيوان است، آنها اصلاً بايد به کنار باشند، ولی انسان شامل اين خاصيتهاي خواستن، ارزيابی کردن، انجام دادن است، که فضای ذهن است. ولی ما یک قسمت ديگر داریم بنام بودن، که اين بودن غايب است. توجهی که ما به بچه مان می‌دهيم به همسرمان می‌دهيم به دوستان می‌دهيم، هميشه براساس فرم است، توجه فرمی است و شامل انجام دادن هاست، ارزيابی هاست، قضاوتهاست، یک چیزی لازم است ما چیکار بايد بکنيم، جای خودش را دارد. ولی وقتی بودن غايب است، عقل کل هوشمند غايب است. گفت عقل جزوی هم هوش است، ولی نژد است، فاسد است،



کهنه است، افسرده هست، سطحی است، به درد نمی خورد، پس عقل کل هوشمند، یک قسمت ما الآن عقل کل هوشمند است، یک قسمت ما هم ذهن است و لزوماً ذهن نباید من داشته باشد، درحالیکه ما آن کارهای لازم خودمان را می بینیم بچه مان را می بینیم که باید انجام بشود یکی پس از دیگری در روز، همیشه توجه بدون قید و شرط هم به بچه تان به دوستان به هرکسی می دهید، که این عقل کل هوشمند، آن زندگی را به ارتعاش درمی آورد در مردم، آن بودن آدمها را بیدار می کند و شما خدمت بزرگی با این کار به انسانها می کنید و عشقی که این بودن می دهد، عشق بی قید و شرط است، توجه بی قید و شرط است، توجهی است که آنجا دیگر خواستن وجود ندارد، ارزیابی وجود ندارد، توجه فرمی نیست فقط، انجام دادن وجود ندارد.

شما دوجور درعین حال باید توجه بدهید، یکی بدون قید و شرط است، من چیزی نمی خواهم، فقط بودنم است، فقط زندگی را در تو شناسایی می کنم، عشق، شناسایی زندگی در آدمهای دیگر است درجهان دویی، درواقع خودت را داری شناسایی می کنی در دیگران، این عشق است. شناسایی خود در دیگران، عشق است.

امروز خواهیم دید که در قسمت آخر مثنوی می گوید که: خدا می گوید من گنجی نهان بودم می خواستم شناخته بشوم، خوب گنجی نهان بودم، دوست داشتم شناخته بشوم، به وسیله کی؟ من ذهنی؟ من ذهنی اصلاً می تواند بشناسد؟ بوسیله خودش. خدا گنجی نهان بوده می خواسته خودش، خودش را در فرم بشناسد، پس بنابراین حضور همین شناخت خدا از خودش در انسان، ولی شما وقتی بعنوان همین هوشیاری، همین عقل کل هوشمند، همین هوش و همان زندگی را در دیگران شناسایی می کنید خدمت بزرگی می کنید و بچه شما هم تشنه این است. و هفته های گذشته گفتیم رنجش انباشته می شود.

به خاطر اینکه هرکسی به این جهان می آید از جنس هوشیاری است و همان قصد اولیه را دارد، که قصد ایزدی بوده، هوشیاری که می خواسته شناسایی بشود بوسیله خودش، بنابراین بچه ای که می آید به این جهان، به شما می گوید: که تو از جنس منی، من را شناسایی کن، من را شناسایی کن، خودت را در من شناسایی کن، من خودم را در تو شناسایی می کنم.

پس هر لحظه این اشتها و این سرنوشت و این مقصود در انسان هست که بعنوان همان هوشیاری، همان هوشیاری ازلی بوسیله هوشیاری ازلی شناسایی بشود، چه من در خودم آن را شناسایی کنم، چه در تو شناسایی کنم، همه پشت آن مقصود ازلی است، که من گنجی نهان بودم دوست داشتم شناخته بشوم، بوسیله خودم، بوسیله خودم را نمی گوید ولی مشخص است. بوسیله من ذهنی، بوسیله این کالای معیوبی که قلاب است، سالوس است، دغل



است، عیب دارد و ما عیان دیدیم قبل از مردن، یعنی بطور عینی دیدیم، چه جوری بطور عینی دیدیم؟ از جنس حضور شدیم، از جنس ناظر شدیم نگاه کردیم در ذهنمان، دیدیم یک باشنده فکری هست که ادا در می آورد، و با ما در ستیز است، و تاحالا هرکاری کرده به ضرر ما بوده و ما نمی دانستیم و ما فکر می کردیم این هستیم و ازش دفاع می کردیم، خشمگین می شدیم، این من ذهنی حتی خاصیت های حیوانی را نکشته، می تواند آدم های دیگر را بکشد، می تواند سلاح های خیلی مخوفی درست کند، فقط کارش زنده نگه داشتن خودش است، تعمیر خودش است، و الآن مولانا بیشتر توضیح می دهد:

این جفای خلق با تو در جهان گربدانی، گنج زرآمد نهان

می گوید تو اینجا بصورت هوشیاری هستی و من ذهنی داشتی تا حالا، شخص بوسیله ارتباطات نامرئی به من های ذهنی وصل است، بعنوان قطب عمل می کند، اگر بخواهد جا خالی کند و بگوید من دیگر آن کارهای من ذهنی را نمی خواهم بکنم، آدم های دور و برش مخالفت می کنند. چه بسا شما بخواهید به مولانا گوش بدهید و روی خودتان کار کنید، همسرتان، بچه هایتان، فامیل هایتان، دوستانتان مخالفت کنند و تهدید کنند و الآن خواهیم خواند. می گوید شیطان هم شما را از فقر می ترساند. می گوید این جفای خلق با تو اگر خوب بدانی این گنج زر است. بگذار جفا کنند، یعنی وفا نکنند. مردم می گویند شما اگر بخواهی جا خالی بدهی، اگر بخواهی با ما مشارکت نکنی در غیبت و توقعات و این جور بینش هایی که ما داشتیم در جهان، ما شما را راحت نمی گذاریم، دوستی مان را قطع می کنیم، پشت سرت حرف می زنیم، می گوئیم تو دیوانه هستی. می گوید اگر درست دقت کنی گنج زر است، بگذار بکنند، نترس.

خلق را با تو چنین بد خو کنند تا تو را ناچار رو آن سو کنند

این هم یک طرح ایزدی است می گوید: این آدمها همه را با تو بد می کنند، به همه دوستان می گویند بابا با این حرف نزید دیوانه است. می گوید بالاخره تو مجبور می شوی که رو به خدا بیاوری، حالا اینجا خیلی جالب است ببینید یک کس ببینید چقدر کار مشکلی هست در این زمان، انسان به حضور برسد، خود کار مشکل نیست، من های ذهنی و خود من ذهنی ما مشکلات ایجاد می کنند، مردمی که دور و بر ما هستند می روند مردم را با ما دشمن می کنند، که ما رو به سوی خدا بکنیم، از طرفی رو به سوی خدا بکنیم، خدا هم به ما می گوید باید طبق قضا و قدر من رفتار کنی و تسلیم بشوی، پذیری، من تو را درست کنم، و یک کار هایی می کند که ما دوست نداریم. بعد



برمی گردد می گوید مردم که قبول ندارند ما را، با ما اینطوری می کنند، تو هم که اصلاً با ما نمی سازی، می گویی این را عوض کن، آن را عوض کن و تسلیم شو این کارهایی اتفاق می افتد که من نمی پسندم، پس بهتر است برگردم بروم به مردم بگویم که من دیگر پشیمان شده ام، ببخشید، همان من ذهنی خوب است.

نباید اینطوری باشد شما وقتی فهمیدید این کالا معیوب است باید پس بدهید، به حرف مردم توجه نکنید و باید بدانید که اگر جفای مردم شما را رو به خدا کرد، خدا هم از تو چیزهایی خواهد خواست که باید عوض بشوی، برای اینکه هنوز من ذهنی داری، تازه فهمیدی که کالای معیوب را خریده بودی و باید از شرش راحت بشوی به این سادگی نیست، باید عوض بشوی، ولی عوض می شوی.

این یقین دان که در آخر جمله شان خصم گردند و عدو و سرکشان

مطمئن باش هرکسی بخواهد به حضور برسد، بندرت می بینیم که مثلاً زن و شوهر با هم به این برنامه نگاه می کنند، یا یک کسی نگاه می کند دوست هایش هم می گویند چه چیز خوبی است با هم نگاه کنیم، این خیلی استثناست. در واقع متداولش اینست که مردم مخالفت کنند، چرا برعکس آن رفتارهای عادی است، شیطان خوب چنگش را انداخته است، توجه کنید الان خودش هم دارد بیان می کند مولانا این چیزها را. شما این چیزها را بدانید که این کار آسان نیست، عرض کردم که خود کار آسان است، مردم نمی گذارند خود من ذهنی ما هم نمی گذارد، ما را تهدید می کند و ما حس تنهایی می کنیم، خوب دیگر دوستان مان را از دست بدهیم، خانواده ما هم نباشد، البته که خدا هم با ما نمی سازد، چه کار کنم؟ ولی صبر، و الان خودش می گوید: مطمئن باش که مردم را با تو دشمن می کنند و سرکش می شوند نسبت به تو.

تو بمانی با فغان اندر لحد لا تذرنی فرد خواهان از احد

می گوید که تو فغان می کنی، همین چیزهایی که گفتم چرا فغان می کنی، مردم رفتند، خدا هم که با شما سازگاری نمی کند، می خواهی عوض بشوی، در لحد یعنی توی ذهن، و بلاخره این اصطلاح را می کنی که مرا تنها نگذار، از چه کسی؟ از خدا از احد، پس در این زمان هست تو به خدا می گویی من را تنها نگذار، من تنها پناهم تو هستی و من تسلیم هستم، این درد هوشیارانه سخت است، ولی من صبر می کنم، صبر می کنم، من ایمان دارم که توکل دارم که من دردهایم را خواهم انداخت، من رنجش ها و کینه ها و ترس هایم را خواهم انداخت، من خشمم را خواهم انداخت، من صبر می کنم و بر نمی گردم، من می دانم این کالا معیوب است. دوستانم همسرم بچه هایم



فامیل هایم نمی دانند، نمی دانند ندانند، در واقع این فرد فرداً بوده، بخاطر وزن شعر فرد نوشته است، لاتذرنی فرد یعنی فرداً یعنی من را تنها نگذاری خدا.

ای جفات به ز عهد و افیان هم ز داد توست شهد و افیان

این بیت خیلی زیباست، وقتی می گوید از همه بریدیم ما، و او جفا می کند، ما می گوییم: ای خدایی که جفای تو بهتر از عهد این من های ذهنی است که دور و بر من بودند و وفا می کردند به من، من وفای من های ذهنی را نمی خواهم، می دانم که بخاطر خواست چیزی است، بخاطر اینکه می خواهند از من بعنوان قطب استفاده کنند، بخاطر اینکه می خواهند من بعنوان خدائیت هنوز من ذهنی داشته باشم و مثل آنها بشوم، و من می دانم که عسل یا شیرینی و افیان واقعی، وافی یعنی وفا کننده، وفا کننده به الست، وفا کننده به اینکه ما وقتی از او جدا شدیم هوشیاری بودیم، الان هم جنس او هستیم هوشیاری هستیم و می خواهیم وفا کنیم.

و اگر من در این لحظه بخوایم وفا کنم و از جنس الست باشم و آن موقع گفتم بله و الان هم بله می گویم، بله می گویم به اتفاق این لحظه، ایمان به داد تو دارم، یعنی داد خدا عدل خدا که این لحظه بهترین اتفاق را برای من بوجود می آورد، این چیزی که من ذهنی من جفا می بیند، این عین وفاست، عین داد است، و من می دانم که عسل و شیرینی کسانی که وافی واقعی هستند هم، از این راه بدست آمده است. توجه می کنید بیت مهمی است.

بشنو از عقل خود ای انباردار گندم خود را به ارض الله سپار

الان به ما می گوید: انباردار ما هستیم، برای اینکه دست ماست که زندگی را در این لحظه چه جوری خرج کنیم، می گوید: این گندمی که داری این را در زمین خدا بکار، در زمین خدا بکار یعنی در این لحظه تسلیم شو، موازی شو با زندگی، عقلت را داناییت را که مال من ذهنی بوده و مقاومت را به صفر برسان، بعداً این تخم را بکار، بعداً فکر کن و عمل کن، بشنو از عقل خود یعنی از خرد کل بشنو، او می گوید: با این من ذهنی نکار، این بادام پوک می کارد، و توکل کن و داد خدا را ببین در این لحظه، که هر لحظه با قضا و قدر یعنی اتفاقاتی که بوجود می آورد. کارش کن فیکون است، می گوید باش و می شود در فرم و در بی فرمی اش، موقوف عمل های بیرونی و سبب هایی بیرونی و علت هایی بیرونی نیست، شما بعنوان انباردار مسئول هستید، حس مسئولیت کنید و این گندم را در ارض خدا یعنی زمین خدا بکارید، زمین خدا فضایی یکتایی است آن چیزی که من ذهنی نشان می دهد زمین خدا نیست، این یک چیز تقلبی است.



دیورا با دیوچه زوتر بکش

تا شود ایمن زدزد و از شُش

در واقع شیش است بخاطر وزنش آن طور می‌خوانیم، شیش همین شیش معروف است و آفت‌هایی که زندگی ما را در این لحظه تهدید می‌کند، شیش این الگوهای دردآور ذهنی باشد، این لحظه هر چه از آن ور می‌آید تبدیل به رنجش می‌کنیم، تبدیل به خشم می‌کنیم، تبدیل به حسادت می‌کنیم، تبدیل به واکنش می‌کنیم، شیش، دزد، تو بیا در این لحظه با تسلیم بکار تا این عمل از من ذهنی نیاید و وسیله هدف را فاسد نکند. این را می‌گوید. دیو یعنی شیطان، دیوچه یعنی من ذهنی ما، شیطان و من ذهنی را هرچه زودتر بکش.

توجه کنید که اگر شما تسلیم بشوی یعنی موازی با زندگی بشوی، این لحظه و لحظه بعد و لحظه بعد من ذهنی شما از کار می‌افتد، شیطان هم از کار می‌افتد، شیطان موقعی می‌تواند روی ما کار کند که، ما با یک چیزی در بیرون هم هویت شده باشیم، هم هویت شدگی‌ها و دردها حیطه نفوذ شیطان است. اگر شما دردهای تان را بیاندازید، در این لحظه حقیقتاً بگویید نمی‌دانم، و خردتان را و دانایی تان را از آن ور بگیرید، شیطان خلع سلاح می‌شود، و نماینده‌اش همین دیوچه، من ذهنی ما هم خلع سلاح می‌شود.

شما می‌توانید من ذهنی را خلع سلاح بکنید با تماشای ذهن تان، چون هر چه این می‌گوید می‌بینید، و از قبل هم شما خیلی چیزها می‌دانید، که هر چیزی که مربوط به دردهای ذهنی است، مربوط به ذهن است، مربوط به این دیوچه است. آن شیطان هم از طریق این دیوچه عمل می‌کند، می‌گوید: این دو تا را هرچه زودتر بکش، یعنی بکش یعنی از کار بیانداز، ما با شیطان کل کاری نداریم، شیطان را که نمی‌توانیم بکشیم، شیطان باید کار کند، کارمند خداست، الان پایین می‌گوید: به شیطان، خدا گفته آدم‌ها را بفریب و تمام قدرت را بکار بیانداز، او هم می‌گوید چشم، و گر نه حقوق را قطع می‌کنم.

همچو کبکش صید کن ای نره صقر

کوهی ترساندت هر دم ز فقر

نره صقر یعنی باز نر، که بسیار قوی است، می‌گوید: این من ذهنی و شیطان هر دو، تو را هر لحظه از فقر می‌ترسانند. الان توضیح خواهیم داد بیشتر راجع به فقر، فقر توجه می‌کنید هر موقع ما هم هویت شدگی‌ها را می‌خواهیم از دست بدهیم می‌ترسیم، هر جا می‌خواهیم کوچک بشویم می‌ترسیم، اگر در یک جمعی بگویند شما بی سواد هستید و شما بگویید آبرو من رفته است و ناراحت بشوید آنجا کوچک می‌شوید، بجای اینکه این را کوچک نگه‌دارید و یک ذره صبر کنید و از کوچک شدن این، اصلتان بزرگ می‌شود، آن بزرگ شدن را تجربه



کنید، شادیش را، فضا گشائی‌اش را، توی این بزرگ شدن‌ها، این شیطان نمی‌گذارد، شیطان می‌گوید: اِه کوچک شدی، فقر یعنی کوچک شدن، کم شدن. هر لحظه از فقیر شدن ما نسبت به چیزهای ذهنی شیطان می‌ترساند و شما می‌گویید: می‌خواهم فقیر بشوم. اصلاً نه به شیطان مربوط است، نه به من ذهنی، اصلاً آدم که فقیر بشوم، تا فقیر نشوم این من ذهنی و کالای قلبی را نمی‌توانم بفروشم.

بعد می‌گوید تو مثل باز نری هستی که می‌توانی یک کبک را راحت شکار کنی، چرا این را می‌گوید؟ برای اینکه این لحظه شما از جنس زندگی بشوید، فقط زندگی است که وجود دارد، فقط زندگی است که قدرت دارد، فقط قدرت این لحظه قدرت است. نیست در عالم هیچ نیرویی غیر از نیروی خدا، این برای اینجور موارد گفته شده است. یعنی در هیچ لحظه هیچ نیرویی نیست، پس شما می‌گویید چه جوری گذشته مرا به خودش مشغول داشته است؟ برای اینکه شما اجرا نمی‌کنید، برای اینکه نمی‌دانید که باز نر هستید، قوی هستید، برای اینکه نمی‌دانید که قدرت خدا و عقل هوشمند این کائنات را اداره می‌کند در اختیار توست.

شما می‌خواهید با عقل من ذهنی، من ذهنی را شکست بدهی، همیشه من ذهنی را قوی می‌کنی، با من ذهنی با من ذهنی کشتی می‌گیری، خوب، زمین می‌خوری، از خودهایشان. با من ذهنی یک کار خیر می‌کنی به نتیجه نمی‌رسی، ناامید می‌شوی، خوب نمی‌کنی، چقدر آدم کار نیک بکند، مردم دستش را گاز بگیرند، ظلم کنند، نمی‌کنم دیگر، حواست نیست که با من ذهنیت کردی. چقدر آدم‌ها آمدند گفتند اصلاحات کنند و کار هم کردند، عمرشان را گذاشتند، ولی با من ذهنی شان بوده به نتیجه نرسیده است.

بله ببین همین را داشت می‌گفت، گفت:

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۶۸

الشَّيْطَانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَيَأْمُرُكُم بِالْفَحْشَاءِ ۗ وَاللَّهُ يَعِدُكُم مَّغْفِرَةً مِنْهُ وَفَضْلًا ۗ وَاللَّهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ

شیطان، شما را وعده تنگدستی دهد و به تباهکاری فرمائتان راند. در حالی که خداوند به آموزش و بخشایش خود شما را وعده دهد. و خداوند، وسعت بخش دانا است.

این آیه مهم است خیلی ولی شما نمی‌بینید بله شیطان شما را وعده تنگدستی دهد و به تباه کاری فرمان تان راند در حالیکه خداوند به آموزش و بخشایش خود شما را وعده دهد و خداوند وسعت بخش دانا است. یعنی در این لحظه اگر ببایید شما تسلیم بشوید این وسعت بخشی و دانایی برای شما می‌شود و نیروی زندگی در این لحظه است و شما را به آموزش و بخشایش وعده می‌دهد، به محض اینکه نگاه می‌کنید به شیطان و من ذهنی فوراً به





شما می‌گویید که بیچاره می‌شوی ها تنگدست می‌شوی ها و در نتیجه برمی‌گردید به آن حالت قبل، چه کار می‌خواهید بکنید.

حالا اجازه بدهید از دفتر سوم چند بیت بخوانم که از بیت ۴۳۲۶ شروع می‌شود دوباره تیتراژ این قسمت که بسیار مهم است، راجع به اینکه چه جوری من ذهنی ما، ما را از فقر، بیچاره شدن می‌ترساند، اگر کوچکش کنیم. توجه کنید که باید من ذهنی را کوچک کنید، ولی بمحض اینکه کوچک کنیم، هم شیطان بزرگ قلقلکش می‌آید، هم من ذهنی ما مقاومت می‌کند و تهدید می‌کند ما را، این را بزرگ کنم.

این تیتراژ است دارم می‌خوانم تیتراژ این قسمت است می‌گوید:

و برانگیز به بانگ خویش هر که از ایشان توانی. و برتازان بر آنان. سوارگان و پیادگان را و شریک شو با ایشان در داریابی ها و فرزندان و با وعده های غرور انگیز ایشان را بفریب که شیطان وعده ندهد جز به فریب. خدا به شیطان می‌گوید، توجه کردید یعنی ماموریت شیطان اینست که هر لحظه ما را از فقر بترساند، به ما بگوید دوستان تان بروند چه می‌شود، بطرف حضور نرو، بطرف این لحظه نرو، من را ول نکن، این رنجش هایت را نیانداز، این دردها را نیانداز، من را کوچک نکن، بله، به شیطان گفته اینطوری بتاز، آنها را مجبور کن با هر چه دارند هم هویت بشوند، با فرزندان شان، با همسران شان، با اموال شان، و وعده های غرور انگیز به آنها بده در آینده، همه اش با ذهن و خلاصه در آخر می‌گوید که: شیطان وعده ندهد جز بفریب، بله درست است حالا ببین مولانا چه می‌گوید همین را می‌گوید:

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد دیو، بانگت برزند اندر نهاد

تو تصمیم می‌گیری پس از شنیدن این صحبت ها، می‌گوید که: تمام کوشش ام را خواهم کرد که من به حضور برسم، اما دیو در درون یک دادی بر سر تو می‌زند. یعنی در ذهنت یک دفعه حرف های این دیو و دیوچه را یعنی من ذهنی خودت را می‌شنوی، چه می‌گوید:

که مروزان سو، بیندیش ای غوی که اسیر رنج و درویشی شوی

نرو بسوی حضور و این لحظه، دردهایت را نیانداز، خودت را کوچک نکن، هم هویت شدگی هایت را نیانداز، اندیشه کن ای گمراه، شیطان می‌گوید، مواظب باش اسیر درد و درویشی خواهی شد. درویشی یعنی وقتی که می‌گویی من چه کسی هستم، با چیزی هم هویت نشوی، پس این من ذهنی می‌خواهد خودش را نگه دارد، برای



همین خودش را تعمیر می کند، برای همین واکنش نشان می دهد. پشتش شیطان است و دیوچه، گفت دیوچه، من ذهنی ما را گفت دیوچه.

پس اینطوری نیست که شما بیایید فقط تصمیم بگیرید، بگویید تصمیم گرفتم تمام شد دیگر، شما باید تعهد داشته باشید و صبر داشته باشید، باید قانون جبران را بلحاظ زحمت رعایت کنید، تمام ابزارهای من ذهنی را تا آنجا که می توانید فلج کنید، ابزارهایش ملامت است، حس تاسف است، توقع است چسبیدن به دردهاست، فکرهای منفی کردن است، زرنگی است، زرنگی است، که به حساب آوردن خودتان است، که من یک آدم استثنایی هستم، بلحاظ این که به زندگی می خواهم زنده بشوم و من تقلید نمی کنم، از هیچ کس تقلید نکنید، پس این حرف دیوچه را خواهید شنید شما، که اسیر درد درویشی خواهی شد، گوش نده.

بینوا گردی، زیاران و ابری خوار گردی و پشیمانی خوری

این من ذهنی می گوید: بینوا می شوی ها، دوست هایت می روند ها، این قضیه دوست رفتن خیلی مهم است، واقعاً دوستان می کشند، آدم نمی تواند دوست هایش را ول کند، ولی یواش یواش آدم از دوستی که از جنس من ذهنی و درد است، می بُرد، طول می کشد، بهتر است طول نکشد. شیطان یا شیطانچه من ذهنی ما هم می گوید: خوار می شوی ها، ذلیل می شوی ها، پشیمان می شوی ها، نکنی این کار را، توجه کن به من.

توزیم بانگ آن دیو لعین واگریزی در ضلالت از یقین

تو از ترس داد و فریاد این دیو لعنت شده، یعنی همین من ذهنی و همان شیطان بزرگ، فرار می کنی، واگریزی، دوباره به گمراهی، یعنی من ذهنی، می گویی: معذرت می خواهم، ببخشید ها، آقا یا خانم من ذهنی، هم خودم هم دیگران، آی دوستان مرا ببخشید، من یک چند روز رفتم مولانا گوش کردم و خواندم، دیگر نمی خوانم از یقین، شما چند بار آمدید به این لحظه، این لحظه پیغام زندگی را گرفتید، عمق احساس کردید، مولانا را خواندید، بزرگان را خواندید، فهمیدید این من ذهنی معیوب است، و این دردها توهم است.

این دردها تن شما را از بین می برد و این وعده های شیطان که در آینده بثمر خواهی رسید، این ها غلط است، و در ضمن تجربه ای هم دارید دیده اید که عمل من ذهنی خواسته های تان را هدف های تان را فاسد کرده، شما آمده اید رسیده اید به بعضی از این هدف ها، ولی هیچ چیز نشد و جدایی پیش آمد، شما نمی خواهید از آنها چیزی یاد بگیرید؟



و ما به گمراهی از یقین دیگر نمی‌گریزیم، برای همین می‌گوییم به شما نمی‌ترسم هر کار می‌خواهی بکن، چه کار می‌خواهی بکنی؟ می‌خواهم تو را کوچک کنم، پشت سر ما غیبت کردند، نمی‌خواهم جواب شان را بدهم، بگذار بکنند، گفتند بی سوادم، واقعاً بی سوادم. من را گذاشتند پایین بنشینم، فلانی را که چون پولش زیاد بود بردند بالا نشانند، خوب کاری کردند، تو الان به من می‌گویی قهر کن، نمی‌کنم، هزار تا دلیل می‌آورد که شما کار با من ذهنی دردآور انجام بدهید.

شما به او نگاه می‌کنید، می‌خندید. بله، به ضلالت به گمراهی نمی‌گریزید از یقین، یقین این لحظه شما تسلیم هستید، با اتفاق این لحظه آشتی هستید، جریان زندگی از شما عبور می‌کند، و جریان کن فکان دارد کار می‌کند، دارد فرم شما را عوض می‌کند، دید شما را عوض می‌کند، هم در این جهان از آنور وسیع تر می‌شوید، یقین تر می‌شوید، و این من ذهنی هم مرتب اشکال ایجاد می‌کند، یا من های ذهنی بیرون.

پس کار آسانی نیست، شما در این حالت قرار خواهید گرفت، اینکه می‌گوید کسی که می‌گوید من جسته و گریخته برنامه را نگاه می‌کنم، اگر وقت کنم نگاه می‌کنم، شما زیر نفوذ تلیقینات من ذهنی خودتان هستید. بله اجازه بدهید دو سه بیت هم از جای دیگر بخوانم، در همین قضیه، برمی‌گردم این مثنوی را می‌خوانم، یک دو بیت از جای دیگری، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۶۱

لَقْمَةُ حَرَصٍ وَأَمَلٌ زَانِدٌ خَلَقَ

نَكَ زَدْرُویشی گریزانند خلق

می‌گوید ببین نگاه کن، همه از درویشی می‌گریزند، یعنی نمی‌خواهند من شان را کوچک کنند، درویش بشوند، درویش انسانی است، درویش واقعی، که در این لحظه اصلاً اتکا به دنیا ندارد، مرکزش بی نهایت است، در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، با چیزی هم هویت نیست، عقل من ذهنی‌اش را قبول ندارد، دانایی را از آن ور می‌گیرد و ستیزه هم نمی‌کند. هر کسی ستیزه می‌کند درویش نیست، مردم از درویشی گریزانند و لقمه حرص و آرزو هستند، حرص می‌خورد آنها را، برای اینکه از آن جنس هستند، مهم است و جای دیگر خواندیم:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰۵

زیر آب شور رفته تا به خلق

آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق

یعنی تا خرخره رفته اند به درد، می‌ترسند در آینده یک چیزی اتفاق بیافتد، اینها نتوانند خودشان را مقایسه





کنند با یکی، از فقر می ترسند. فقر که من ذهنی از آن می ترساند، می گوید که ای، مثال زده است، اگر این نمره را نگیری چه می شود، مقایسه می کنند تو را با فلانی، می گویند فلانی قبول شد، تو نشدی، مدرک را نمی توانی بگیری، مدرک چیه؟ اصل کاری این قانون جبران است، تو باید اینها را یاد بگیری.

مدرک گفتیم من خوب فوق لیسانس مهندسی برق از دانشکده فنی گرفتیم، باور نکنید که من اصلاً مدرک همان اول نمی دادم کجا گذاشتم، اصلاً من از آن استفاده نکردم، هیچ استفاده ای از این مدرک نکردم، هیچ لازم نشد، شما اگر بلد باشی لازم نیست مدرک، بلد نباشی لازم است. همینطور کار جهان اینطوری است، یک چیزی را باید بلد باشی، قانون جبران می گوید: باید زحمتش را کشیده باشی، اگر می دانی نیاز به مدرک نداری، اگر نمی دانی احتیاج به کاغذ داری. مردم از فقر می ترسند و تا اینجاشان خرخره رفته اند به آب شور، یعنی آب پر از درد هم هویت شده یعنی توی ذهن هستند، ما نمی خواهیم اینطور باشیم، نگذارید من ذهنی از فقر شما را بترساند.

فقر را ببینید جنبه های مختلفش را مولانا به تفصیل دارد توضیح می دهد، خواهش می کنم اینها را چندین بار بخوانید، هر بیتی را که شما چندین بار می خوانید، نورش هی زیادتر می شود، زیادتر می شود، زیادتر می شود، شما با نور آن می بینید، تکرار کنید.

بله همان دفتر سوم را ادامه بدهیم می گوید که وقتی ترسانند ما را از یقین رفتیم به گمراهی می گوییم:

که: هَلا فردا و پس فردا مراست راه دین پویم که مُهلت پیش ماست

بقیه آدم ترسید، می گوید: دوست هایم را کنار که نمی توانم بگذارم، خدا که از این ور سخت می گیرد این کارها را باید عوض کنم، الان وقتش نیست، الان سی سالم است، بگذار من بروم با همین کارها که بلد هستم، که مردم هم می کنند و می دانم که مقداری هم عدم صداقت و عدم حضور توی آن است، بالاخره خانه مان را بخریم، همسر پیدا کنیم، بچه دار بشویم، وقتی پنجاه سال مان شد، شصت سال مان شد، راه دین را می آییم جستجو می کنیم، پیدا می کنیم، این کار غلط است. حتماً من ذهنی و شیطان دارد می ترساند از فقر شما را

که: هَلا فردا و پس فردا مراست راه دین پویم که مُهلت پیش ماست

حالا نود سال می خواهم عمر کنم، سی سالم است هفتاد سال وقت دارم.



مرگ بینی باز، کواز چپ و راست می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست

بعد می‌گوید که : می‌بینی، پدرت فوت کرد، مادرت فوت کرد، عموت فوت کرد، دایی ات فوت کرد، حتی بعضی موقع ها برادر بزرگت هم فوت کرد، از چپ و راست مردم می‌میرند و مردم شیون سر می‌دهند.

باز عزمِ دینِ کنی از بیمِ جان مرد سازی خویشتن رایک زمان

دوباره تصمیم می‌گیری که دیندار بشوی، نه، نمی‌شود، باید به حضور برسم، مردم دارند می‌میرند، ممکن است من هم بمیرم، فرصت نباشد، از ترس جانت، و خودت را مَرَد می‌کنی، انسان می‌کنی، متوجه می‌شوی که کالای نامرغوب خریده بودی باید پس بدهی، راه این کالای نامرغوب به درد تو نمی‌خورد، مَرَد می‌شوی، اینجا مرد همین جوانمرد چه مرد چه زن و یا می‌توانیم انسان معنی کنیم.

&&&



پس سلّاح بر بندی از علم و حکم که من از خوفی نیارم پای کم

پس اسلحه بر می داری از علم و از خرد، می گویی: نه، من این موضوع زنده شدن به حضور را، دیدن خدا را، آمدن به این لحظه را، و بی نهایت و ابدیت خدا زنده شدن را نمی گذارم به آینده و می خواهم الان روی آن اقدام کنم. و توجه فرمودید که دراول قصه مثنوی مولانا هم گفت: اگر زودتر کسی متوجه بشود باید این کار را بکند، بعنوان یک عامل تربیتی ما وظیفه داریم به بچه هاما این کالای نامرغوب را حسابی بشناسانیم، بجای اینکه مقایسه را یاد بدهیم، بجای اینکه بگوییم به هر قیمتی شما باید موفق بشوید، از دیگران برتر بیایید، باید آن چیزی هایی که به ما یاد نداده اند، الان ما به بچه های مان یاد بدهیم، برای اینکه از مولانا داریم یاد می گیریم.

پس شما می گوید: **من از خوفی نیارم پای کم**، یعنی اینکه من ذهنی من را می ترساند که دوست هایت را از دست می دهی، یک موقع ممکن است فقیر بشوی، این را نداشته باشی، از اینها نمی ترسم. من می خواهم روی خودم کار کنم. و اسلحه شما هم دانشی است که الان می گیرید، دانش مولانائی، و عقل است که از آنور می آید یعنی مرتب تسلیم می شوید.

یادآوری کنم اینکه می گوید: **علم و حکم** حقیقتاً این نیست که شما من ذهنی را نگه دارید، بروم ببینم که حافظ چه می گوید، فردوسی چه می گوید، فلان دانشمند چه می گوید، نیچه چه می گوید، آن یکی چه می گوید، اینها نیستند. اینکه شما بتوانید با پذیرش اتفاق این لحظه از آن طرف یک چیزی بیاورید و هر کسی قادر به این کار هست. البته ما دیگر برای یادگیری این چیزها به لحاظ ذهنی همین مولانا کافی هست، شما لازم نیست که بروید از حافظ هم بخوانی، از فردوسی هم بخوانی، از نیچه هم بخوانی، از روانشناسان بخوانی، آخر سر بفهمی که همه مثل این که همین را می گویند. حالا که همه همین را می گویند، باید فهمیده بودی.

برای چی به همه جا سر بکشی تو، حالا ببینم این چی می گوید؟ حالا این را فهمیدم بروم ببینم آن یکی چی می گوید؟ یک جا دیگر فهمیدی چی می گویند. پس **سلّاح بر بندی از علم و حکم** این نیست که شما از همه جا سر در بیاوری و هی بشینی بگویی: این این را می گوید، این این را می گوید، این یکی همان چیز را اینطوری می گوید، حالا آن یکی اینطوری می گوید، مردم خیلی هایشان این کار را می خواهند بکنند. این هم از کلک های من ذهنی هست. بعضی ها فکر می کنند اگر زیاد بدانند این خوب هست. آخر چه فایده ای دارد زیاد دانستن؟ دانش را با خود



حمل کردن چه فایده دارد؟ باید شما تسلیم بشوید، باید یک چیزی از آنور بیاید، بگذارید از آنور بیاید، علم و حکم از آن طرف می‌آید.

بازبانگی برزند بر تو ز مکر که بترس و باز گرد از تیغ فقر

دوباره شیطان از درون بانگ می‌زند، من ذهنیت را بانگ می‌زند. بترس، برگرد، از تیغ فقر بترس، فقر چیز بدی هست! شما فردا خودت را مقایسه کنی با یکی کم بیاوری چی می‌شود؟ بدبخت می‌شوی. شما نمی‌ترسید دیگر. شما می‌گویید که من می‌خواهم این خرد زندگی از من عبور کند، و این امکان دارد. من می‌خواهم بیشتر تسلیم بشوم. به لحاظ دانشی خدمتتان عرض کردم، این مولانا یک اقیانوس هست، دیگر چیز دیگر شما بخوانید، من نمی‌گویم نخوانید، هی رقیق می‌شود. هی توجهتان یک خورده، هر کسی اصطلاح خودش را دارد.

شما بروید یک بزرگی دیگری را بخوانی، تا بیایی اصطلاحاتش رای اد بگیری، روزی ۸ ساعت هم باید کار کنی، وقتش را هم نداری، من چون یک آدم، خوب حرفه ای بودم، مهندسی کار حرفه ای هست دیگر، کسی که کار می‌کند آنقدر وقت ندارد که، اگر کسی بیکار هست و واقعا پولش از یک جایی می‌آید، آنقدر دارد که نمی‌خواهد کار کند، خوب آن برود محقق بشود، همه را در بیاورد، به ما هم نشان بدهد.

ولی اگر روزی هشت ساعت کار می‌کند، بعد بیاید دوتا بچه داشته باشد، بچه ها را بزرگ کند، به درس و مشق آنها برسد، آن یکی هم که یا خانه دار هست یا کار می‌کند خانمش هست، آن هم کار های خودش را، وقت ندارید شما که، برای همین ما آمدیم خلاصه کردیم اینها را، پادکست گذاشتیم، می‌گوییم شما گوشه و کنار وقتتان را صرف کنید، خرید می‌روید بگذارید گوش کنید، از خرید می‌آیید، از کار می‌آیید، نمی‌دانم تنها هستید، همیشه بپردازید. دیگر اگر شما خودت بخواهی خودت را رقیق کنی، این هم مکر من ذهنی هست، که آدم باید بیشتر بداند، باید بدانند مردم آن بزرگان همه چی می‌گویند، این هم من ذهنی هست، می‌رویم مهمانی یک خورده از حافظ بگویم، بگویند حافظ بلد هست، مولانا بگویم، بگویند مولانا بلد هست، از خاقانی بگویم، مکر من ذهنی هست، حيله من ذهنی هست.

باز بگریزی ز راه روشنی آن سلاح علم و فن را بفکنی

دوباره از راه روشنایی، از راه حضور می‌گریزی از ترس، و آن سلاح علم و فن که از آنور می‌آمد، تسلیم می‌شدی، خرد زندگی می‌گفت: چی کار کن و خدا شما را هدایت می‌کرد، و کن فیکون کار می‌کرد، قضا و قدر کار می‌کرد شما ناظر ذهنت بودی.





بینی هردم پاسخ کردار تو

گرمراقب باشی و بیدار تو

هردم پاسخ کردار را می دیدی، می دیدی که زندگی می آید، می رود بیرون، فکرهای تو را خلاق می کند، به عملت می ریزد، بیرون چقدر خوب به شما پاسخ می دهد، چقدر حالت دارد خوب می شود، مرکزت دارد باز می شود، اینها را می دیدی. که

حاجت ناید قیامت آمدن

چون مراقب باشی و گیری رسن

وهر لحظه قیامت تو بود، هی قیامت به وقوع می پیوست، و عمیقتر می شد و شما هم هویت شدگیها را از دست می دادی، یک دفعه میدیدی که دوباره ترسند شما را، ای دل غافل شما داری کوچک می شوی. انسانی که من ذهنی دارد، سخت هست که تن به فقر بدهد، خودش را مقایسه نکند. اصلا شما بیایید خودتان را با هیچ کس مقایسه نکنید، به کس دیگر نگاه نکنید اصلا، فقط به خودتان. یک مکر هم من ذهنی دارد، می گوید این خودخواهی هست، من باید مردم را هدایت کنم.

برای چی ما باید مردم را هدایت کنیم؟ اصلا ما کی هستیم که هدایت کنیم؟ کی گفته که ما باید مردم را هدایت کنیم؟ از کجا بلدیم ما؟ یک استاد هست، اگر هر کسی تسلیم بشود و این صحبتیهایی که می کنیم اجرا بکند، آن استاد از طریق بشو پس می شود و از طریق قضا و قدر و ایجاد اتفاقات انسانها را عوض می کند، فقط. انسانها اگر به من نگاه کنند آن چیز را می بندند. تمام این صحبتها این هست که از درون این اتفاق برای شما بیفتد. هیچ کس نمی تواند شما را عوض کند، حتی خودت هم نمی توانی عوض کنی. فقط آن نیروست که می تواند عوض کند. و شما از این راه روشنی نباید برگردید.

در چنین ظلمت نَمَد افکندهای

سال ها او را به بانگی بندهای

میگوید سالهای سال هست که بنده بانگ این دیوچه یعنی من ذهنی خودت هستی و اینها هم تلقینات شیطان هست، شیطان هم یک نیروی هم هویت شدگی با چیزها و دردها روی زمین هست، یک ابر هست، ما همه زیرش زندگی می کنیم. الان هم خوب ما را سه کنج دیوار گیر آورده این شیطان. حسابی کاری کرده که ما سلاح های مخوف را انبار کنیم، از همدیگر بترسیم، همدیگر را جدا می دانیم، حتی یک کاری کرده که در داخل یک دین دوتا مذهب از هم متنفرند، زن وشوهرها را به جان هم می اندازد، برادر خواهرها را به جان هم می اندازد. برادر خواهرها بخاطر مال دنیا با هم قهر می کنند. مال هم را می دزدند. چی کار کند دیگر، موفقیت چه جوری میشود؟ جنگ راه





می‌اندازد، بین گروه‌ها جنگ راه می‌اندازد، بین ادیان جنگ راه می‌اندازد و انداخته، این همه آدم کشته، دو تا جنگ جهانی بزرگ بوجود آورده، جنگ‌های منطقه ای بوجود آورده.

دیگر شما می‌خواهید شیطان چه جوری موفق بشود؟ ما هم خداییتیم و دسترسی به عقل کل هوشمند که تمام کاینات را اداره می‌کند داریم. ما بلدیم این موضوع را که هیچ نیرویی غیر از نیروی خدا در این جهان نیست، این را هم بلدیم، خوب هم بلد هستیم، موفق هست.

خلاصه می‌گویند سالهاست تو بنده بانگ شیطان هستی، من ذهنی خودت هستی، و در چنین تاریکی هم هویت شدگی و دردها مستقر شده ای، نمد افکندن یعنی مستقر شدن و مقیم شدن، مادر ذهن مقیم شده ایم، کار خوبی نکرده ایم، ولی امروز مولانا به شما می‌گوید که: کالای معیوب خریده بودم، فهمیدم این تقلبی هست. شما هم الان فهمیدید یا فهمیده اید، کار را پیوسته، متعهدانه باید ادامه بدهید و نگذارید از فقر شما را بترساند.

بله آمدیم به همان دفتر پنجم که شروع کرده بودیم، یک چند بیت از دفتر سوم خواندیم و جاهای دیگر خواندیم دنبال همان مثنوی را که گفت کالای معیوب خریده بودم،

شکرکز عیبش پگه واقف شدم

کاله معیوب بخریده بدم

دنباله آن قصه هست، الان می‌گوید:

ننگ باشد که کند کبکش شکار

باز سلطان عزیز کامیار

می‌گوید که ما باز سلطان هستیم، باز خدا هستیم، عزیز هستیم، این عزیز کامیار به باز برمی‌گردد، یعنی ما عزیز خدا هستیم. خدا گفته من شما را گرامی داشتم، و بارها این آیه قرآن را که مولانا از آن کمک می‌گیرد، خواندیم که گفت: سوار مرکب می‌کنم در خشکی و در دریا، شما اصلاً نگران نباش، من شما را از ذهن می‌گذرانم به شرط این که اجازه بدهی من روی تو کار کنم، پس عزیز هستیم، و کامیار یعنی کامروا هستیم، موفق هستیم، باز سلطان قدرتش را از سلطان می‌گیرد، یعنی هم عزیز هستیم، هم کامروا هستیم، هم باز سلطان هستیم. می‌گوید که ننگ نیست این که کبک ما را شکار کرده؟ کبک همین من ذهنی هست. چرا ننگ هست.

چون زمین‌شان شوره بُد، سودی نداشت

پس وصیت کرد و تخم و عَظ کاشت

البته این از یک قصه ای هست که این بیت دنباله آن هست. ولی خوب معنیش این هست که: بزرگان مثل مولانا آمدند وصیت کردند، همان وصیتی که دارند می‌کنند و تخم نصیحت و عَظ را کاشتند، اما زمین شوره بوده، سودی نداشت. حالا زمین شما الان شوره هست یا می‌گیرد، این نصیحت را؟ تصمیم باشماست.





گرچه ناصح را بُود صد داعیه پند را اُذنی ببايد واعيه

می گوید ناصح، نصیحت کننده، ممکن هست صدجور آرزوی خوب برای اشخاص داشته باشد، پند بدهد، مثل مولانا که پند می دهد. ولی پند باید گوش شنوا و گیرا داشته باشد، یعنی گوش باید بشنود و بگیرد و نگهدارد و عمل کند. شما پند مولانا را بشنوید و نگهدارید و عمل کنید. برای همین عرض کردم، شما یک دفترچه تهیه کنید، ابیات را بنویسید، تکرار کنید، قانون جبران را رعایت کنید، قانون جبران دو تا جنبه دارد، یکی اینکه حتما باید وقت بگذارید، تکرار کنید، تکرار، تکرار، یکی هم هیچ وقت زیر بار به حساب نیاوردن خود نروید، زرنک نباشید، کمک مالی کنید، تا بگیرید.

ذهن طبق قانون جبران عمل می کند. وقتی می گیرد باید نگهدارد، وقتی قانون جبران را عمل نمی کنید، می گیرد ولی رها می کند و نگه نمی دارد، این دست شما نیست، قانون جبران قانون یونیورسال هست، قانون هستی هست، که در تمام کاینات کار می کند، قانون جبران، نگذارید برعلیه شما کار کند، خودتان روی خودتان کار کنید، در هر دو قسمت، پند را اذنی ببايد واعيه، واعيه یعنی شنوا و مهم، گیرا، اثرکننده، نگهدارنده، نه این که بگیرد رها کند.

توبه صد تلطیف پندش می دهی اوز پندت می کند پهلوتی

می گوید: توبه صد نیکی و لطافت پند می دهی، کسی که زمین اش شوره هست، زمین شوره همین من ذهنی هست، من ذهنی یک خاصیت دیگر هم دارد، که می گوید می دانم. هرکسی که می گوید می دانم، هرکسی که مخالفت می کند، او شانه خالی می کند، پهلوتی کردن یعنی شانه خالی کردن. شما این چیزها را شنیدید، اگر شنیدید، اگر گرفتید، اگر نگهداشتید، اگر می خواهید عمل کنید، باید حس مسئولیت کنید. کسی که شانه خالی می کند، حس مسئولیت نمی کند. شما این را هم می دانید، ولی تاکید کنیم، کسی نخواهد آمد شما را عوض کند، شما خودتان مسئول این کار هستید، ولو ده سالتان هست. ما به عنوان من ذهنی همیشه منتظریم یکی بیاید.

وقتی بچه ایم می گوئیم پدر و مادر و معلم، پس این ها برای چی هستند پس من را عوض کنند، بزرگ که می شویم همین خاصیت را ادامه می دهیم، سی سالمان هست می گوئیم یکی بیاید، کو؟ هیچ کس نمی آید، کی می آید؟ چهل سالمان می شود، منتظریم یکی بیاید، پنجاه سالمان می شود، باز هم منتظریم یکی بیاید به ما بگوید چه اشکالی داریم و اینها، تو بیا حالا این کار را بکن، نمی آید. آقا، خانم کسی نمی آید، کسی نیامد، شما هستید و شما هستید که باید تصمیم بگیرید، مسئولیت قبول کنید، شانه خالی نکنید.



مولانا با لطف زیاد پند می‌دهد، شما بشنوید، بروید عمل کنید، تمام آن کارهای عوض شدنی را باید شما عوض کنید، شما خودتان و من هم خودم، خیلی موقع ها ما منتظر هستیم، یکی بیاید به ما بگوید کم بخور، فلان غذا را نخور، نمک زیاد نخور، نان نخور، چه می‌دانم برنج نخور، فلان چیز را نخور، هیچکس نمی‌آید بگوید. تو بیا روی خودت کار کن، عادت بد داری، فلان چیز را نخور ضرر دارد، خودت را به حساب بیاور.

چرا کسی به من نمی‌گوید؟ خودت را به حساب بیاور؟ دارد می‌گوید مولانا، یک بار شنیدی اگر چهل سالت هست، دیگر کسی نمی‌آید. بعدا ماهم معمولاً ملامت را داریم، می‌گوییم یکی به ما نگفته یا همسرمان باید به ما می‌گفته یا او می‌فهمیده، نیست همچین چیزی، هیچ کس نمی‌آید، فقط شما هستید و شما.

يك كس نامستمع ز استيز و رد صد كس گوینده را عاجز کند

یک کس گوش نده، نامستمع کسی که گوش نمی‌دهد و نمی‌گیرد و نگه نمی‌دارد و ستیزه می‌کند، ستیزه‌اش هم براساس عقل جزئیش هست، که می‌گوید می‌دانم. خوب اگر شما مولانا را می‌خوانید، می‌گویید می‌دانم، مولانا اینجایش را غلط نوشته، اینجایش را درست، پس شما مولانا را می‌خواهی تو آن ذهن کوچیکت جا بدهی، تفسیر کنی، این را قبول کنید که بزرگان، نمی‌دانم چه جوری شده، از کجا آمده، یک کسی یک موقعی، انتخاب می‌شود و زندگی بوسیله او خردش را می‌فرستد به این جهان.

من نمی‌دانم چرا من و شما نیستیم، تسلیم بشویم، ما هم شاید بشویم، ولی ستیزه و رد نکنید. الگو هست، مردم یک الگو دارند و خراب می‌کنند با الگو، می‌گویند: بله بله مولانا درست می‌گوید، اینها همه درست هست، شما هم درست می‌گویید، اما، این اما یعنی همه گفته های مولانا و شما را باطل کردیم، یعنی ستیزه و رد داریم. هرچی بگویید من رد می‌کنم، اینها درست نیست که، می‌گوید صد کس گوینده را عاجز کند، گوینده بیاید فردوسی باشد، مولانا باشد، حافظ باشد، بزرگ دیگری باشد، عاجز می‌شود از دست ما، هر چه می‌گوید ما می‌ستیزیم و ردش می‌کنیم، خودمان را اصل می‌دانیم.

این هم من ذهنی ماست، این هم شیطان هست، این هم مکر آن چیز دغل است، قلاب هست، هرکسی ستیزه می‌کند براساس ناجوریه‌ها. ناجوریه‌ها وجود دارد، مگر می‌شود ناجوریه‌ها را از بین برد. فرم همیشه ناقص هست، شما نمی‌توانی فرم را کامل کنید، نواقص جامعه وجود داشته باشد، نواقص امور مالی ما وجود داشته باشد، فرزند ما ممکن هست یک اشکالی داشته باشد، من خودم ممکن هست عادت بدی داشته باشم، یک جای من ممکن است



ناقص باشد، این ها را نمی شود کاملش کرد. براساس آنها من ذهنی می آید ستیزه می کند، چرا این اینطوری نیست؟ آن آنطوری نیست؟ نیست. فعلا همین هست، همین را باید قبول کنی و خرد را بیاوری به این جهان، تا بتوانی تغییر بدهی، ماقدرت تغییر همه چیز را داریم به شرط این که خرد از آنور بیاید.

زانبیا ناصح تر و خوش لهجه تر کی بود؟ که گرفت دَمشان در حَجَر

می گوید از پیغمبران نصیحت کننده تر و خوش بیان تر کی هست دیگر؟ هیچ کس، از مولانا چه کسی می تواند بهتر حرف بزند؟ از پیغام آوران، چه کسی می تواند شیرین تر از فردوسی حرف بزند؟ چه کسی می تواند بهتر از سعدی حرف بزند؟ ازحافظ حرف بزند؟ اینها بهترین سخن گویند و خوش لهجه ترین هستند، که دم اینها در سنگ اثر کرده.

زآنچه کوه و سنگ درکار آمدند می نشد بدبخت را بگشاده بند

می گوید از آن چیزی که بزرگان گفتند و کوه و سنگ را به راه آوردند، کوه و سنگ البته سمبلیک هست، بدبخت به راه نیامد، بدبخت همین من ذهنی هست. دردها و هم هویت شدگیها را مرکزش گذاشته می گوید: می دانم. واقعا این من می دانم خیلی بد هست و ستیزه کردن، شما این مقاومت را در خودتان بسنجید، درجه اش را بسنجید، دفتر و قلم بگیرید، ببینید از پنجاه تا چیزی که اتفاق می افتد برای شما در مقابل چند تا مقاومت می کنید؟ آنها را روی کاغذ بنویسید، مقاومت سنجی بکنید. چقدر می گوید می دانم و گوش نمی دهید؟ دیگرانی هستند که بیشتر از ما می دانند، حتی در کارهای عادی زندگی، در امور مالی بیشتر از ما می دانند، این طور نیست که من همه چیز می دانم.

آنچنان دلها که بُدشان ما و من نَعْتشان شد: بَلْ أَشَدُّ قَسْوَةً

مولانا به یک آیه قرآن اشاره می کند که الان به شما نشان می دهم، می گوید این دلهایی که ما و من داشتند که چقدر ما و من را توضیح دادیم در اینجا. من را که می دانید چی هست و من قسمتی از هویت را از ما می گیرد. می گوید کسانی که من داشتند و ما داشتند، صفتشان، ویژگیشان همین آیه قرآن است که می گوید که دلشان سنگتر از سنگ هست، و آیه قرآن می گوید این سنگها به راه آمدند، بعضی موقع ها از سنگها آب جاری می شود، ولی از این دلها نمی شود. واقعا ما باید روی خودمان در این زمینه ها کار کنیم.



قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۷۴

ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُكُمْ مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ أَوْ أَشَدَّ قَسْوَةً ۚ وَإِنْ مِنَ الْحِجَارَةِ لَمَا يَتَفَجَّرُ مِنْهُ الْأَنْهَارُ ۚ وَإِنْ مِنْهَا لَمَا يَشَقَّقُ فَيَخْرُجُ مِنْهُ الْمَاءُ ۚ وَإِنْ مِنْهَا لَمَا يَهْبِطُ مِنْ خَشْيَةِ اللَّهِ ۚ وَمَا اللَّهُ بِغَافِلٍ عَمَّا تَعْمَلُونَ

پس دل های شما بعد از آن واقعه سخت شد همچون سنگ و یا سخت تر از آن. زیرا برخی سنگ ها بر خود می شکافد و از آن جویباران روان می گردد. و پاره ای از سنگ ها ترک بر می دارد و آب از آن می زهد. و پاره ای از آنها از بیم خدا به نشیب فرو می غلتند. و خداوند از آنچه کنید نا آگاه نیست.

واقعه همین خریدن چیز نامرغوب و ادامه دادن و ترسیدن و رها نکردن هست. این آیه هایی که مولانا به آن اشاره می کند من اینجا می آورم شما ببینید، روی آن فکر کنید و ببینید که شما آیا تا بحال اینها را می دانستید، اگر می دانستید عمل کرده اید؟ یا زمینه کاربردش را می دانستید چی هست؟ ممکن هست نگاه کنید به این آیه ها وقتی جمع می شود باهم، یک دفعه متوجه بشوید به هیچکدام از اینها شما عمل نکرده اید، و شاید هم نمی دانستید اصلا، خوب می توانید روی خودتان کار کنید، اگر انسان دینی هستید، بلکه یک چند بیت از دفتر چهارم برایتان بخوانم. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۹۹

گر بخواهی، ورنخواهی، با چراغ دیده گردد نقش باز و نقش زاع

می گوید اگر چراغ قوه حضور داشته باشید، نقش باز، یعنی انسان کامل، انسان به حضور زنده شده، و نقش زاع یعنی انسانی که از جنس من ذهنی هست، ولی دروغین هست، از همدیگر تشخیص داده می شود. پس همین که گفتیم در این لحظه ناظر ذهنمان باشیم، وقتی ناظر ذهنمان باشیم از جنس حضور هستیم، این ناظر از جنس خدا و شماسست و وقتی که به ذهن نگاه می کند، نه تنها من ذهنی خودش را می بیند و حضور خودش را متوجه هست بلکه تشخیص می دهد که چه کسی واقعا استاد هست و چه کسی استاد دروغین هست. فقط این دو تا با چراغ مشخص می شوند.

ورنه این زاغان، دغل افروختند بانگ بازان سپید آموختند

و گر نه این زاغان می گوید یعنی من های ذهنی مکر می کنند. چرا این را می خوانم؟ برای اینکه شما ممکن هست وقت تلف کنید، من مولانا را استاد قرار دادم و برای شما معرفی کردم و پیشنهاد کردم این کافی هست، شما ممکن هست بروید دنبال این و آن مکتب، آن مکتب وقت تلف کنید، بعضی از ما آزار حقارت داریم، خودمان را





کوچک می‌بینیم، یکی از مشخصات من ذهنی ماست، فکر می‌کنیم آن استاد هندی، آن استاد برمه‌ای، این یکی از اینور اینها خیلی بهترند، نیست اینطوری. اینها اگر چراغ حضور داشتند، فوراً تشخیص می‌دادند که زاغ چیه؟ باز سپید چیه؟ باز سپید باز مرغوب هست، باز اشب به آن می‌گویند و منظور انسان کامل، عارف کامل هست، مثل مولانا مثلاً، ولی بعضی زاغان می‌دانند که استاد نیستند، ادعای استادی می‌کنند و بانگ بازان سپید را هم آموختند.

بانگ هُدهد گریاموزد فتی رازِ هدهد کو و پیغام سبا؟

می‌گویند، فتی یعنی جوان، حالا اینجا نوشته جوانمرد، یک جوان اگر بانگ هدهد را یاد بگیرد، راز هدهد را هم می‌داند؟ هدهد می‌دانید که از سلیمان به ملکه سبا پیغام می‌برد، یعنی از خدا پیغام بیاورد به روی زمین، می‌گوید: اگر یک جوانی بانگ هدهد را تقلید کند، آیا راز هدهد را هم می‌داند؟ نه، نمی‌داند که هدهد در اینجا هم انسان حقیقی پیغام آور هست، و ما همه قوه این را داریم، قوه نزدیک به فعل که به حضور زنده بشویم. خیلی موقعها استادان غیر حقیقی که کالای نامرغوب را خریدند، ولی هنوز پس نداده‌اند، ولی حرفهای خودشان را می‌زنند و یک مقداری قاطی می‌کنند، مولانا می‌گوید به حرف اینها گوش نده، اینها راز زندگی را بلد نیستند.

بانگِ برُسته ز برِسته بدن تاجِ شاهان راز تاجِ هُدهدان

بنابراین تو بیا بانگی که از زندگی بر می‌خیزد، شما در درونتان هم همینطور، این لحظه بانگی که می‌آید، بانگ من ذهنی و شیطان هست، که شما را می‌ترساند، هر بانگی که شما را می‌ترساند از فقر و از نداری، از دست دادن دوستان، بانگ شیطان هست. این بر بسته هست، مربوط به این جهان هست، بر بسته اصیل هست و حقیقی هست و از حضور می‌آید. همانطور که شادی بی سبب از درون شما می‌آید، و از تاج شاهان، تاج هدهد را تشخیص بده، تاج شاهان مثل هدهد، کاکل دارد، هدهدان هم دارند.

ولی هدهد دوباره انسان اصیل هست، انسان عارف هست، ولی شاه معمولی تاج دارد، ولی این چیزها را بلد نیست. پس این چند بیت به شما نشان می‌دهد که برای تشخیص استاد حقیقی با استاد تقلبی شما در این لحظه باید با چراغ حضور ببینید. چراغ حضور هم از تسلیم بدست می‌آید.

سه بیت از خاقانی می‌خوانم که به این موضوع می‌خورد، می‌گوید:



خاقانی، دیوان اشعار، قطعه (۷۰)، در نکوهش مقلدان

خاقانی آن کسان که طریق تو می‌روند زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست

در اینجا کبک را اصیل گرفته، می‌بینید که سمبلیسم‌ها می‌عوض می‌شود در این بزرگان. می‌گوید ای خاقانی کسانی که طریق تو را می‌روند واقعا نمی‌توانند بروند، برای این که تو پیغام می‌آوری و آنها زاغند و زاغ نمی‌تواند روش کبک را برود. کبک در اینجا انسان عارف هست.

بس طفل کارزوی ترازوی زر کند نارنج از آن خرد که ترازو کند زیوست

می‌گوید: ترازوی زر داریم، ترازوی زر همان حضور ماست، توازن را می‌فهمد، وقتی حضور داریم، ما توازن را می‌فهمیم، می‌فهمیم از چه چیزی چقدر خوب هست، وقتی نداریم تو پوسته هستیم، نه. این بچه‌ها می‌روند نارنج می‌خرند، پرتقال می‌خرند، و می‌آیند از پوست پرتقال یا نارنج ترازوی زر می‌کنند و می‌گویند این زر هست و می‌شود با آن زر را سنجید، این غلط هست. بچه‌های پنجاه، شصت ساله هم همین کار را می‌کنند، از پوست من ذهنی یا پوسته من ذهنی، ترازوی قلبی من ذهنی درست می‌کنند و این ترازوی واقعی نیست. پس ما باید دنبال ترازوی زر، که هم از زر باشد، هم زر را بتواند بسنجد و این جز حضور چیز دیگری نیست.

گیرم که مارچوبه کند تن به شکل مار

کو زهر بهر دشمن و کو مهر بهر دوست

می‌گوید فرض کنم که مارچوبه خودش را به شکل مار در بیاورد، ولی مار نمی‌تواند باشد. برای اینکه مار زهر برای دشمن دارد و مهره هم برای دوست، می‌دانید که اصطلاح هست برای کسی که خیلی دوست داشتنی هست می‌گویند که مهره مار دارد، مهره مار دارد. پس مهره مار نشانه حضور هست، و زهرش هم حالت دفاعی ماست که نمی‌گذارد دشمن به ما، همین دشمن من ذهنی، اثر کند.

بله اجازه بدهید یک چند بیت هم از دفتر دوم راجع به باز بخوانم که وقتی بین جفدان می‌افتد، چه اتفاقی می‌افتد و دوباره مربوط می‌شود به آن قسمتی که مولانا اشاره کرد ما کالای معیوب خریده ایم، اگر متوجه بشویم، کالای معیوب داریم و این را بخواهیم پس بدهیم، بقیه مردم هم که خریده اند آنها با ما مخالفت خواهند کرد و آنها شبیه جغدها هستند، و ما را اذیت خواهند کرد. به ما گفت که این اذیت مردم مثل گنج نهان هست، و باید قدرش را



بدانیم. این هم جزو طرح ایزدی هست، روی گردانی آنها از شما، شما را می‌برد به این لحظه و تنها پناه شما خدا می‌شود، و خدا از طریق قضا و قدر و کن فیکون روی شما کار می‌کند، شما باید صبر داشته باشید و وفا باشید و تمام وفا کنندگان به الست که از این راه شیرینی خوردند، شیرینی وفا کنندگی را خوردند، از این راه خوردند، مطمئن باش، درد هوشیارانه کشیدند، صبر کرده‌اند و شناخته‌اند که نباید برگردند، نباید از تهدیدات فقر بترسند، نباید از مخالفتها و گرفتاریهایی که مردم ایجاد می‌کنند بترسند، یا برگردند. الان می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۳۱

باز، آن باشد که باز آید به شاه باز کورست آنکه شد گم کرده راه

باز آن است که دوباره به سوی شاه برگردد، پس هوشیاری نیک و خوب آن هست که وقتی این چیزها را شنید، برگردد هوشیارانه با قبول دردهای هوشیارانه، برگردد به سوی شاه، شاه در اینجا زندگی است، خداست و از جنس آن بشود و هم هویت شدگیها را رها کند و دردها را بیاندازد. اگر کسی این کار را نکند، باز کور هست، اگر کسی راه را گم کند، گفتیم چه چیزهایی راه را پوشیده نگه می‌دارد.

راه را گم کرد و درویران فتاد باز، درویران بر جفغان فتاد

این من های ذهنی مخصوصاً آن دردمندهایش جغد هستند، نمی‌خواهند کسی به حضور برسد، می‌گوید راه را گم کرد باز و افتاد در ویرانه دنیا، و در این ویرانه جفغان محاصره کردند، جفغان باز هم همین استادان دروغین هستند که خودشان را به جای استاد جا زدند و همین طور من های ذهنی دردمند و،

او همه نور است از نور رضا لیک کورش کرد سرهنگ قضا

سرهنگ یعنی رئیس، مهتر، هدایت کننده، و سرهنگ قضا دارد می‌گوید که، قضا ما را برده هم هویت کرده با چیزها، و خودش هم فهمیدیم که باز می‌کند. قضا خواست ایزدی است، فرمان ایزدی است، هر لحظه باید اجرا بشود و اجرا می‌شود، ما مخالفت می‌کنیم، هرکسی که تسلیم هست با سرهنگ قضا مخالفت نمی‌کند، سرهنگ در اینجا آن لقب ارتشی نیست که اینجا همین قضا و قدر خدا که هدایت می‌کند، به هر حال هر کاری بکنید او کارش را می‌کند. ستیزه کند یک جور اتفاق می‌افتد، نکنید یک جور دیگر می‌افتد. هنوز ما نور هستیم، هوشیاری هستیم و نور رضا هستیم، یعنی می‌توانیم در این لحظه حس رضایت و شکر بکنیم و برگردیم. هر لحظه که ما راضی می‌شویم و شکر می‌کنیم، سرهنگ قضا می‌فهمد.



اما وقتی هنوز می‌ترسیم و نظر به هم هویت شدگیها داریم، نه، سرهنگ قضا هم یک کار دیگری می‌کند، پس سرهنگ شد مهتر، رئیس و هدایت کننده یعنی قضا و قدر خدا و همه چیز دست او هست.

یادمان باشد در معانی که صحبت می‌کنیم قضا و قدر همیشه بد نیست! شما نگوئید ما می‌گوییم قضا گرفته بود، مثلاً ما رانندگی می‌کنیم یکی می‌آید، می‌گذرد جلوتر می‌بینیم تصادف کرده، دیدی قضا گرفته بود. این درست نیست که، قضا اصلاً یک معنی دیگری دارد. ممکن هست کسی که سبقت گرفته، قوانین ترافیک را رعایت نمی‌کند، تصادف کند. ولی اینطوری نیست که بگوییم قضا او را گرفته و ما را نگرفته، ما یک آدم خاصی هستیم. قضا و قدر کلاً اتفاقات را طوری می‌اندازد که ما به طرف حضور برویم.

همیشه قانون تکامل هوشیاری را دارد پی می‌گیرد قضا، قضا کاری به این ندارد که شما الان ده دلار دارید، یا ده هزار دلار دارید، اینها مهم نیست اصلاً. گرچه که به اینجاها هم می‌رسد، ولی این خیلی بی اهمیت هست. شما ممکن هست طبق قضا هم هویت شدگیتان را ازدست بدهید تا دردتان بیاید تا بفهمید نباید هم هویت بشوید. اصلاً با هر چیزی هم هویت بشوید شما، قضا آنها را از شما می‌گیرد، این قانونش هست. می‌خواهید قضا به نفع شما کار کند با هیچ چیز هم هویت نشوید، همه چیز می‌ماند. اگر شما هم هویت نشوید، قضا با آن کاری ندارد.

همین که هم هویت می‌شوید، معنیش می‌دانید چی هست؟ می‌گوئید من این را گرفتم، خدا را رها کردم، خوب این نمی‌شود، یعنی این با سیستم انسانی اصلاً سازگار نیست، ما این را متوجه نشدیم. و این صحبتها را که می‌کنیم مردم فکر می‌کنند این صحبتهای دینی هست، اصلاً اینطور نیست. یک قانونی هست دیگر، قانون تکامل هوشیاری هست. این به دین مربوط نیست، می‌آید به این جهان هم هویت می‌شود، وقتی هم هویت می‌شود مرکزش باید خدا باشد، این چیزها می‌شود، خوب این چیزها را باید رها کند، دوباره مرکزش خدا باشد.

حالا دین هم همین را می‌گوید، لزوماً وقتی ما از خدا و پیغبران صحبت می‌کنیم، صحبت دین نمی‌کنیم که، ما داریم یک قانون تکامل هوشیاری را بیان می‌کنیم، اینطوری باید باشد، خوب شما با قضا بجنگید به نفعتان نیست، و من ذهنی می‌جنگد، این همه اتفاقات بد برای این می‌افتد، نباید بیافتد. اتفاق بد می‌افتد، درد آور می‌افتد ما بیدار بشویم، نمی‌شویم. هر اتفاق بدی که برای شخص شما می‌افتد، ما هم بقیه را رها کنیم اصلاً راجع به خودمان، اتفاقات برای بیداری هست، اتفاقات برای بیداری شما می‌افتند، برای خوشبخت کردن یا بدبخت کردن شما نمی‌افتند. نباید از اتفاقات چیزی بخواهید شما، شما دیدید یک اتفاقی افتاده، خیلی خوشایند هست، ولی خوشایند ذهنی هست، بترسید باز هم، چرا من این که پولم زیاد شده، من اینقدر خوشحالم، این که انقدر



خوشحالی ندارد، پس من هم هویت هستم، این طور نیست که تمام اتفاقاتی که می افتد ما خوشحال می شویم، نه این که می گویم ما خوشحال نشویم، نباید کارمان را فراموش کنیم، که ما هوشیاری هستیم برمی گردیم دوباره بصورت هوشیاری روی خودمان منطبق کنیم، آن موضوع را نباید فراموش کنیم. حالا پولمان زیاد می شود، خوب شما خوشحال بشوید، بچه تان متولد می شود خوب خوشحال بشوید، بچه تان بیست گرفته خوب خوشحال بشوید، ولی هم هویت نشوید. اینها نمی توانند جای زندگی را بگیرد، نمی تواند مرکزتان بشود.

خاک در چشمش زد و از راه بُرد در میان جغد و ویرانش سپرد

پس خاک زده به چشم ما، همان سرهنگ قضا از راه برده، یعنی قضا آورده ما را هم هویت کرده، خودش هم می تواند هم هویت شدگی را باز کند، ولی گذاشته بین جغدها در ویرانه دنیا.

بر سَرِی جغدانش بر سر می زنند پَر و بالِ نازنینش می کنند

بر سَرِی یعنی به علاوه، علاوه بر اینکه حالا بین جغدها هست، که آن که هیچ، جغدها هم با منقارشان به سرش می زنند، و پر و بال نازنینش هم می کنند، و این همین کاریست که ما با یک تازه رسیده به اینجا، با بچه مان که متولد شده می کنیم، این نورِ شکر و رضاست، این می خواهد شناخته بشود، این بچه کوچولو لطیف است، تمام پیغامش از آنور، با بازیش، با بازیگوشیش، خنده اش به ما می گوید که من زندگی هستم، مرا شناسایی کنید، من دارم به شما کمک می کنم، که بازی را یاد بگیرید، شما خیلی جدی شدید، جدی شدنتان با هم هویت شدن با پول است و نمی دانم مقام است و این همه گرفتاریتان و عبوسی تان از آنهاست و مرکزتان عوض شده، مرکزمان، من تازه رسیدم، مرکز من خداست، مواظب من باشید، زندگی را در من شناسایی کنید، از من چیز یاد بگیرید. ما می گوئیم که: اینکه عقلش اصلا نمی رسد، بازی می کند، می خندد، خنده دارد؟ این همه مسئله داریم ما این می خندد! چون عقلش نمی رسد، بچه است، در نتیجه بال و پرش را می کنیم، بلد نیست، ما همان جغدان هستیم. ولی شناسایی می کنیم جغد نباشیم، ما جغد نیستیم، باز هستیم. سرهنگ قضا آورده ما را اینجا، با سرهنگ قضا دعوا نکنیم، او راه می برد.

وَلَوْلَا افتاد در جغدان که: ها باز آمد تا بگیرد جای ما

این صحبت هست بین جغدان که این باز آمده جای ما را بگیرد، مخصوصا اگر یک بازی بیاید، مولانایی بیاید،





یک عده ای هم به طور دروغین استاد هستند، دروغ آنها فاش بشود، خوب معلوم است چه کار می‌کنند، می‌خواهند پر و بالش را بکنند.

چون سگان کوی، پُر خشم و مهیب اندرافتادند در دلّی غریب

این بیت ها نشان می‌دهد که هرکسی استاد راستین باشد و یا بوده، مثل مولانا، دشمن پیدا می‌کند، دشمن پیدا می‌کند. اصلاً خود ما دشمنیم، برای اینکه دارد اشکالات ما را می‌گوید، چرا ما در می‌رویم؟ چرا فرار می‌کنیم؟ برای اینکه نمی‌توانیم تحمل کنیم این همه مولانا ایرادهای ما را به ما نشان بدهد. مثل یک آینه است. برای همین می‌گوییم ناظر ذهن بودن و پذیرش، شناسایی و پذیرش، شما به محض اینکه مراقب ذهنتان می‌شوید، یک اوضاع و احوالی می‌بینید اول، در نتیجه ستیزه می‌کنید، و قهر می‌کنید از مولانا، و آن کسی که این چیزها را به شما نشان می‌دهد، ولی نکنید.

نباید خشم، پر از خشم و ترس بشوید، و بیفتید در دلّی مولانا یا غریب، چرا می‌گوید غریب؟ برای اینکه این جفدان اینجا ساکنند. هرکسی که این دنیا را محل اقامت دائمی‌اش بداند این جغد است. هرکسی می‌گوید که: بابا اینجا ویرانه است، شما بیایید، شما از جنس هوشیاری هستید، بروید با زندگی یکی بشوید، شما باید به یکتایی برسید، باید به وحدت برسید، اصلاً برای این آمده اید، می‌زنند پر و بال شما را می‌کنند. برای اینکه به محض اینکه یک ذره صحبت کنیم، مشخص می‌شود که ما کالای معیوب داریم.

ولی من ذهنی ما سود می‌برد، آیا یک کسی استاد معیوب است، من ذهنی هم دارد، می‌خواهد فاش بشود؟ نه! نمی‌خواهد. آن که منافعش ایجاب نمی‌کند، ما هم تا حالا فکر کردیم که این گلیم پر از گل های رنگارنگ ما، واقعا چیز خوبی است، الان وقتی مولانا نشان بدهد که ما هم هویت شدگی داریم، درد داریم، ترس داریم، کینه داریم، این برای خیلی ها که الان شصت سال است عبادت می‌کنند، قابل قبول نیست.

و کسانی که به این برنامه نگاه می‌کنند و در شصت سالگی، پنجاه سالگی اعتراف می‌کنند که ترس داشتند، کینه داشتند، رنجش داشتند و کار کردند، به نتیجه نرسیدند این ها پهلوان هستند. برای همین عوض می‌شوند. شما خودتان را باید خاک مرغوب بکنید که این گندم مولانا آنجا رشد پیدا کند. و درضمن امروز مولانا گفت شما انباردارید، خودتان هم که می‌کارید باید درست بکارید، باید در ارض الله بکارید، در زمین خدا بکارید، پس ما از روی خشم و مهیب، از ترس و از اینکه ما را کوچک می‌کنند، نباید به بزرگان حمله کنیم.



باز گوید: من چه در خوردم به جغد صد چنین ویران فدا کردم به جغد

باز چه می گوید؟ می گوید: من شایسته جغد نیستم و شایسته ویرانه هم نیستم. این ویرانه را من دادم به شما، من می گذارم برای جغدها.

سوی شاهنشاه راجع می شوم

من نخواهم بود اینجا، می روم

شما باید بگویید من اینجا نخواهم بود، در حالیکه توی این تن زنده ام، می روم به سوی فضای یکتایی و هوشیارانه برمی گردم به سوی شاهنشاه. جغدها هر کاری می خواهند بکنند، بکنند. نه ویرانه دنیا را می خواهم، نه هم هویت شدگی ها را می خواهم، نه دوستی شان را می خواهم. از اینکه دوستی شان را از دست بدهم، نمی ترسم، من زیر بار می روم، من مراقب ذهنم می شوم، من الان می بینم اشتباه کردم و روی خودم کار می کنم، با کسی هم کاری ندارم، بله، راجع یعنی برگشت کننده، رجع هم از این کلمه یعنی برگشتن.

&&&



اجازه بدهید در ارتباط با مطلب اینکه انسان کالای معیوب خریده و کالای معیوبش هم من ذهنی است و فکر می‌کند چیز خوبی خریده و دائماً از آن دفاع می‌کند و مانع کوچک شدن آن است، در حالی که می‌دانیم دیگر با کوچک شدن آن، ما بزرگ می‌شویم، و بزرگ شدن ما و بی‌نهایت شدن ما بستگی به کوچک شدن آن دارد، اگر آن صفر بشود ما بی‌نهایت می‌شویم، همه اینها را می‌دانیم، و در ارتباط با این موضوع که یک عده‌ای می‌دانند ولی هنوز کاری نمی‌کنند، یک عده‌ای از کوچک شدن و از فقیر شدن می‌ترسند، می‌ترسند دوستانشان را از دست بدهند، آن موقعیت را از دست بدهند، مردم به آنها توجه نکنند، تاییدشان نکنند. این‌ها را خواندیم امروز، و در ارتباط با این موضوع ابیاتی از دفاتر مختلف مثنوی برایتان خواهم خواند. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۴۵

سهل دادی زآنکه ارزان یافتی در ندیدی، حقّه رانشکافتی

حقه یعنی صندوق کوچک که در آن جواهر می‌گذارند و منظور، من ذهنی است، که اگر می‌شکافتیم تویش، ما خودمان بودیم و جواهر خودمان بود. اینکه ما مغبونیت خودمان را ندیدیم، یا اگر دیدیم توجه نکردیم، به این دلیل است که ما این هوشیاری را که از آنور آمده ارزان به دست آوردیم. و دُرِ توی آن را هم ندیدیم، دُرِ توی این صندوق ذهنی را هم ندیدیم و این حقه را یا صندوق را، من ذهنی را نشکافتیم تا از تویش بیرون بیاییم. در برنامه اول که الان برنامه ششصد و نود و شش را داریم اجرا می‌کنیم، گفتیم که یک گدایی سر راه نشسته بود، در یک گذری نشسته بود و گدایی می‌کرد و روی صندوقی نشسته بود و رهگذری می‌گذشت، گدا به او گفت یک چیزی به من بده، و آن شخص گفت من چیزی ندارم به تو بدهم، ولی تاحالا این صندوقی که رویش نشستی را باز کرده‌ای؟ گفت نه، از زمانی که یادم می‌آید روی این صندوق من نشسته‌ام ولی هرگز تویش را نگاه نکرده‌ام، گفت باز کن، توی صندوق را نگاه کن! باز کرد، دید پر از جواهرات قیمتی بوده، ولی این شخص گدایی می‌کرده. و تمثیل این است که ما در درونمان در توی این صندوق ذهن، جواهرات داریم، خرد داریم، بینش داریم، عشق داریم، لطافت داریم، ولی بدل آن‌ها را، توجه و تایید از مردم، گدایی می‌کنیم، دارد همین را می‌گوید، دُر را ندیدی، صندوق را باز نکردی توی آن را نگاه کنی؟



زود بینی که چه غبنت افتاد

حقّ سربسته جهل تو بداد

شما می‌خواهید این صندوق را سربسته، باز نکرده، تا پای قبر ببرید جلو، و خیلی راحت نشسته اید، صندوق را نمی‌خواهید باز کنید، به زودی خواهید دید، به زودی ما بیشتر از هشتاد، نود سال اینجا نیستیم. وقتی مُردم، متوجه خواهیم شد که اون چیزی که می‌خواستیم، همان جواهرات، همان عشق همیشه بوده با ما، منتهی داخل صندوق بوده، ولی ما گدایی می‌کردیم، ما بیرون نگاه می‌کردیم. به زودی خواهی دید که چقدر مغبون شده‌ای.

هم‌چو زنگی در سیه‌رویی تو شاد

حقّ پُر لعل را دادی به باد

صندوق پر از جواهر را به باد دادی، که درون خودمان است. و مانند زنگی، زنگی کسی که رویش سیاه است، تازه به آن افتخار هم می‌کند، و همیشه معادل هم هویت شدگی‌ها و دردهای اوست، که در من ذهنی که در واقع پوسته‌رویی ما، با مشخصات ظاهری مشغولیم و به آنها هم افتخار می‌کنیم. مردم با جنسیت شان، زنند یا مرد، قدرت بدنی شان، زیبایی شان، و متعلقاتشان مثل پول، مثل مال دنیا یا بچه‌هایشان، همسرشان، و با باورهایشان، علمشان، مقامشان، هم هویتند و اینها سیاه می‌کند! تازه به این افتخار هم می‌کنند، شاد هستند، ولی حقه را صندوق را نمی‌خواهند باز کنند.

بخت و دولت را فروشد خود کسی؟

عاقبت و احسرتا گویی بسی

سرانجام تو خواهی گفت ای دریغ! بعضی از ما هم الان می‌گوییم: ای کاش من این چیزها را در بیست سالگی می‌دانستم. این دریغ و واحسرتا گفتن خوب است. و معنی‌اش این است که ما ارزش و اثر این بیدار شدن را می‌دانیم. ولی اگر کسی هیچ کاری نکند، و موقع مردن که این من ذهنی متلاشی می‌شود، این تن هم متلاشی می‌شود، متوجه بشود که هیچ کاری نکرده و آن موقع دریغ خواهد خورد، می‌گوید، می‌گوید که، به خودش می‌گوید که: آخر بخت و دولت را کسی می‌فروشد؟ یعنی بخت ما، دولت ما، سرمایه ما، همه چیز ما حضور ما در این لحظه است.

امروز در غزل داشتیم گفت روز من تویی، تو سبب می‌شوی من ببینم، تو سبب می‌شوی که چیزهای خوب برایم اتفاق بیفتد. اتفاقات رو تو باز می‌کنی روی من، اگر تو باز می‌کنی نیک می‌شود، اگر من خودم باز می‌کنم بد می‌شود. آخر یک همچو بخت و دولتی را آدم می‌فروشد؟ فروختیم دیگر! وقتی من ذهنی را گرفتیم، بخت و دولت را دادیم، هرکسی هم هویت شدگی‌ها را مرکزش قرار داده، بخت و دولت را فروخته. ولی می‌توانیم پس بگیریم.





مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۰۰۰

خویشتن نشناخت مسکین آدمی از فزونی آمد و، شد در کمی

انسان خودش را نشناخته، از بی نهایت آمده افتاده به محدودیت، گرچه که هوشیارانه می تواند از این محدودیت بیرون بیاید، و از این تنگ نظری بیرون بیاید، از این خساست و کمیابی و این دید بیرون بیاید و دوباره بی نهایت بشود هوشیارانه، یعنی ما هم می توانیم به بی نهایت خدا همین الان زنده بشویم. ولی این کمی را، این کمیابی را، این دید را، دید من ذهنی را می خواهیم نگه داریم. و از این لحاظ باشند مسکینی هستیم. خوب شما با این اطلاعات، خودتان را بشناسید.

یادآوری کنم شناخت خود در زیر این فکرها، شناخت خدا هم هست. در عمیق ترین شناخت، ما خدا هستیم. که بارها گفته شده که: هر کسی که خودش را شناخت خدا را شناخته است. خودش را شناخت نه اینکه من ذهنی اش را شناخت، اگر من ذهنی اش را شناخت و همه را لا کرد دیگر چه می ماند؟ خودش! الان یک بیت هم در این مورد داریم اتفاقاً:

خویشتن را آدمی ارزان فروخت بود اطلس، خویش بر دلقی بدوخت

آدمی خودش را که خدائیت است، واضح است، اطلس است، ارزان فروخته. اطلس بهترین پارچه است و نماد حضور ماست، نماد خدائیت ماست که لطیف است، این را برده به دل، که همین پوسته ذهن خشن است، مثل دردها، هم هویت شدگی ها دوخته به آن، چه بگویی دوخت یا فروخت هر دو یک معنی را می دهند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۸۲

عنکبوت آرتع عناق داشتی از لعابی خیمه کی افراشتی؟

یعنی ما مثل عنکبوت هستیم، آمدیم از لعاب دهانمان یک خیمه درست کردیم که با باد بهم می خورد. با هر بادی، هر زنبوری، هر پرنده ای می تواند همه را بهم بریزد. ما طبع عناق نداریم. عناق یعنی بی نهایت خدا، هر انسانی که در این لحظه به بی نهایت خدا زنده می شود عنقاست.

در وضعیت من ذهنی خواسته های ما خیلی کوچک است. پولم زیاد بشود، خانه ام بزرگ بشود، من را مهمانی دعوت کنند، از من بپرسند که چکار کنند من هم بگویم، من را بزرگ حساب کنند، من را استاد حساب کنند، این ها طبع عنکبوت است. عنکبوت می بافت. عنکبوت با همان چیزهای ذهنش می بافت. در واقع ذهن ماست،





بافنده ذهن با آب دهانش می‌بافد. برای همین عرض می‌کنم که شما نگذارید دیگر ببافد، شما درد جدید ایجاد نکنید، شما داستان درست نکنید، یک وضعیتی را ارزیابی نکنید، یک قصه بسازید. این‌ها بافته‌های من ذهنی است و عنکبوت است. طبع عنقا این است که من می‌خواهم به بی‌نهایت خدا زنده بشوم و از من این خرد بیان بشود، ببینیم در جهان چی ساخته می‌شود. بله

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۶۱

چون غبار تن بشد، ماهم بتافت ماه جان من، هوای صاف یافت

آیا خیلی سخت است من خودم را که دوخته‌ام بر این دلق، آزاد کنم؟ نه، همین که هوشیارانه اجازه بدهم این من کوچک بشود، هر جا که توانستم هم‌هویت‌شدگی‌ام را بیاندازم، بیاندازم، هر جا که امکان پیش‌آمد، دردم را بیاندازم، ماه من شروع می‌کند به تافتن، درخشیدن.

ما مثل ماه هستیم، ماه شب چهارده، و الان ابر گرفته، پس این ابر کنار برود، ماه من می‌تابد. یعنی من برای ابد مغبون نیستم، من مجبور نیستم این من ذهنی را نگه دارم. هیچ کس مجبور نیست که حتی یک دقیقه دردهایش را نگه دارد، همه را می‌تواند بیاندازد. هوای صاف یعنی هوای غیر ابری، هوایی که، وضعیتی که، من ذهنی وجود ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۷۸

شمع حق را پف کنی تو، ای عجز هم تو سوزی هم سرت، ای گنده‌پوز

توجه کنید که شما می‌دانید دیگر. هوشیاری می‌آید، می‌رود هم‌هویت می‌شود با جهان مادی از طریق ذهن. بعد هوشیاری از طریق قضا و قدر و کن‌فیگون خودش را آزاد می‌کند از هم‌هویت‌شدگی‌ها و دردها، روی خودش قائم می‌شود، خودش این کار را می‌کند.

ما با ذهن‌مان، با ستیزه با اتفاق این لحظه، با مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه، با قضاوت، با هم‌هویت‌شدن با چیزهای آفل بیشتر، با شعار هر چه بیشتر بهتر و هم‌هویت‌شدن با آنها، شمع خدا را می‌خواهیم پف کنیم. نه تنها شمع خودمان را پف می‌کنیم هر لحظه، می‌خواهیم خاموش کنیم. می‌گوید: اگر شمع دیگران را هم فوت کنی، یکی دیگر دارد روی‌اش کار می‌کند، شما چکار دارید؟ چرا پف می‌کنید؟ چرا به واکنش وا می‌دارید؟



عجوز یعنی پیرزن، و شمع حق را می‌خواهی پف کنی، هم خودت می‌سوزی، هم سرت، هم عقلت می‌سوزد، همه چیزت می‌سوزد. گنده‌پوز یعنی کسی که دهان ناپاک دارد، پوزش گنده است، یادتان است گفت ما قندخا هستیم؟ یعنی ما باید شاد باشیم. قندخاییدن یعنی دائماً شادی جویدن، شادی بی‌سبب را به این جهان آوردن، برعکس گنده‌پوز که حرفهایش بوی تعفن می‌دهد، برای چی می‌خواهی شمع حق را پف کنی؟

هر لحظه که با اتفاق این لحظه می‌ستیزیم، با قضا و قدر می‌ستیزیم. یعنی ما با این که می‌گوییم می‌دانم، و بلندشدن به عنوان من و مخالفت، و دیدن اتفاق این لحظه به جای این لحظه، می‌خواهیم شمع حق را، شمع خدا را، که این یک انسان به حضور رسیده است، خدا ما را آورده به عنوان شمع اینجا روشن کند، حالا نمی‌دانم چکار دارد، شما چکار دارید می‌پرسید برای چی؟ روشن بشوید، خوب نیست.

یک بیت دیگر هم دارد. بله، مولانا این را مربوط می‌کند به یک آیه قرآن، روی صفحه می‌بینید،

قرآن کریم، سوره صف (۶۱)، آیه ۸

يُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَاللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ

می‌خواهند نور خدا را به دهانهایشان خاموش کنند ولی خدا کامل‌کننده نور خویش است، اگر چه کافران را ناخوش آید.

می‌خواهند نور خدا را به دهانهایشان خاموش کنند، یعنی با دهان‌هاشان خاموش کنند، ولی خدا کامل‌کننده نور خویش است، یعنی خودش است که خودش را بیدار می‌کند و کامل می‌کند و دخالت‌های من ذهنی ما فقط به ضرر ما تمام می‌شود، اگر چه کافران را ناخوش آید. آیه قرآن را دیدید، خودتان می‌دانید، حرف مولانا را شنیدید، می‌خواهید شمع خدا را پف کنید؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۸۲

هر که بر شمع خدا آرد پُفو شمع کی میرد؟ بسوزد پوز او

هر کسی شمع خدا را پُف کند، توجه کنید همه ما شمع خدا هستیم، چه شمع خودمان را خاموش کنیم، چه فوت کنیم شمع دیگران را، نگذاریم روشن بشود، دردهایمان را بهش بدهیم، فشار بیاوریم بهش، مزاحمش بشویم، بهش بگوییم اگر بروی، به حضور برسی، دوستی‌ام را قطع می‌کنم، شمع نمی‌میرد. چرا که این شمع را خدائیت روشن می‌کند، خدا روشن می‌کند، خدائیت ماست، خودش است اصلاً شمع، فقط پوز او می‌سوزد، مرد باشد ریش



و سبیلش می‌سوزد. مشخص است. در این مورد ببینید یک بیت می‌خوانم که ببینید کی‌ها می‌توانند شمع را خاموش کنند. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۶

کم‌گریز از شیر و اژدهای نر ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

یعنی از شیر و اژدها ترس، بلکه از آشنایان و خویشان ترس. این‌ها هستند که نمی‌گذارند انسان به حضور برسد. این‌ها هستند که می‌گویند دوستی‌مان را قطع می‌کنیم، بی‌توجهی می‌کنند. این‌ها هستند که ما را می‌ترسانند، این‌ها هستند که نمی‌توانند ما را حمایت کنند، حمایت‌شان را دریغ می‌کنند. حالا در این مورد ان‌شاءالله جلسات دیگر هم صحبت خواهیم کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۶

روز و شب افسانه‌جویانی تو چُست جزو جزو تو فسانه‌گوی توست

راجع به اصل ماست. یعنی همیشه ما دنبال افسانه هستیم، بافتن هستیم. قصه می‌سازیم. قصه هم براساس پوسته است، من ذهنی است. راجع به خودمان، راجع به اینکه من ذهنی ما چکار کرده، چکار می‌تواند بکند، چه وضعی دارد، تعریف می‌کنیم.

خویشتن نشاخت مسکین آدمی از فزونی آمد و شد در کمی

اما جزو جزو ما فسانه‌گوی اصل ماست، یعنی همه‌چی در این جهان راجع به ما صحبت می‌کند، که انسان بیاید به حضور زنده بشود، به بی‌نهایت خدا زنده بشود، و همه نباتات، جمادات و هرچی که در این جهان هست و مولانا می‌گوید: فرشتگان، منتظر این کار هستند، که خدا در یک باشنده‌ای به خودش زنده بشود، و از آن هزاران تا چیز ساطع بشود. همه راجع به ما صحبت می‌کنند، ما هم قصه می‌بافیم، نمی‌شناسیم کی هستیم.

با این بیت‌ها می‌شناسیم، الان دیگر می‌شناسیم. شما می‌دانید، شما امتداد خدا هستید، شما می‌توانید بی‌نهایت بشوید، شما به تعریف و توصیف مردم احتیاج ندارید، به تایید و توجه مردم احتیاج ندارید، و دنبالش هم نمی‌روید. شما توقع ندارید یکی به شما تلفن بزند احوالتان را بپرسد، بچه‌تان یک‌موقعی شما را فراموش نکند، به شما زنگ بزند، نمی‌خواهید شما، توقعتان به صفر رسیده فهمیده‌اید که کی هستید. به محض اینکه قبول کنیم کی هستیم، شروع می‌کند بکار آن شمع.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۸۹

جزو، سوی کُل دوان مانند تیر کی کند وقف از پی هر گنده پیر؟

قانون تکامل هوشیاری را می گوید. یعنی هر انسانی از جنس خدائیت است، دارد می رود به سوی فضای یکتایی. می خواهد برود به وحدت برسد. هر گنده پیر آمده مزاحم می شود. به خاطر گنده پیر که تمام چهار بُعدش پوسیده، یعنی من ذهنی، مخصوصاً من ذهنی دردمند، قانون تکامل هوشیاری عوض می شود؟ قضا و قدر در این طرف هست، کُن فیکون در این هست، این که شما ناظر بر ذهن تان باشید و مزاحمت برای خودتان ایجاد نکنید، هی پف نکنید، فوت نکنید، چراغ خودتان را، تا بگذارید قانون کار خودش را بکند. ولی الان شما می دانید اگر بخواهید به حضور زنده بشوید، کسی نمی توان جلوی شما را بگیرد. برای اینکه مطابق قانون تکامل هوشیاری عمل می کنید، برای این کار آمدید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۹۶

چون آنای بنده لا شد، از وجود پس چه ماند؟ تو بیندیش ای جَحد

جَحد یعنی بسیار انکارکننده. وقتی من ذهنی، حس وجود انسان در ذهن، آنای بنده، لا شد، وقتی شما همه هم هویت شدگی ها را انداختید و لا کردید، بارها گفته شده که از شناخت آن چیزی که ما نیستیم، آن چیزی که هستیم، خودش را به ما نشان می دهد، یعنی حضور.

مولانا هم همین را می گوید: چون آنای بنده لا شد، از وجود پس چه ماند؟ فقط خدا می ماند. فقط شما می مانید، خدائیت می ماند، تو بیندیش خوب، ای بسیار انکارکننده. البته ما دیگر بسیار انکارکننده نیستیم، اگر هم انکار می کنیم، دیگر ان شاء الله که به آن شدت نیست. ما در مسیر رفتن به سوی فضای یکتایی هستیم. ما داوطلبانه من مان را، انا یعنی من، من، من ذهنی یعنی، بنده یعنی ما، لا بشود یعنی آن را انکار کنیم، یعنی بشناسیم که چی نیستیم.

ما پول مان نیستیم، ما بچه مان نیستیم، ما مقام مان نیستیم، ما هیچ چیز آفل نیستیم. ما فرمان هم نیستیم، باورهامان هم نیستیم، دردهامان هم نیستیم، همه را لا کردیم، چی دیگر می ماند؟ لا اله همه را لا کردیم، فقط الا الله می ماند دیگر، الا الله شما هستید و خدا باهم. پس این امکان دارد. الان می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۹۸

ای بریده آن لب و حلق و دهان که کند تَف سوی مَه یا آسمان

یعنی بُریده بشود آن لب و حلق و دهانی که به آسمان تَف کند. یعنی چی؟ یعنی این لحظه خِرَدِ زندگی را نپذیرد، من ذهنی‌اش را رو کند با علمش، هی بگوید من. بُریده باد. ای بُریده یا بریده باد، یعنی بُریده شده، منتها ما نمی‌فهمیم، ما هر لحظه تَف به بالا می‌اندازیم. الان می‌خواهد بگوید تَف برمی‌گردد به صورت خودمان و برگشته دیگر. تمام دردهای ما که الان انباشته شده، همین تَفِ خداست به صورت ما، ما نمی‌دانیم. بله این هم دوباره آیه قرآن است،

قرآن کریم، سوره فاطر (۳۵)، آیه ۴۳

... وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ ...

... بدسگالی، دامنگیر بدسگالان شود...

بدسگالی یعنی اندیشه بر حسب من ذهنی، هرکسی با من ذهنی و با دردهایش فکر می‌کند، این اندیشه دامنِ خود او را خواهد گرفت، و بصورتی شمع خدا را پُف می‌کند.

تَف به رویش باز گردد بی شکی تَف سوی گردون نیابد مَسَلکی

انسان به آسمان تَف کند، آنجا که راه پیدا نمی‌کند. مَسَلک یعنی راه، برمی‌گردد به پایین، به صورت‌مان. هر ستیزه ای با این لحظه یا بگوییم با اتفاق این لحظه، هر مقاومتی در مقابل اتفاق این لحظه، مقاومت در برابر خدا هم هست، هر ستیزه در مقابل قضا و قدر در این لحظه، تَف به آسمان است، برمی‌گردد به صورت‌مان.

تا قیامت تَف بر او بارد ز رُب هم چو تَبَّت بر روانِ بُولَهَب

تا قیامت از خدا تَف بر او می‌بارد یا هر کاری می‌کنیم به ضرر ما تمام می‌شود، هر عملی می‌کنیم فاسد می‌شود، هر اندیشه ای می‌کنیم فاسد می‌شود، مانند تَبَّت بر لبان ابولهب، اشاره می‌کند به آیه ای که همه تان می‌دانید

قرآن کریم، سوره لَهَب (۱۱۱)، آیه ۱

تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَتَبَّ

نابود باد دو دست بُولَهَب و نابود شد.





یعنی بولهب من ذهنی است، نابود باد دستان او، یعنی نابود باد عمل او، نابود باد اندیشه، هر کاری می‌کند، و نابود شد. برای اینکه ما بعنوان بولهب به آسمان تُف می‌کنیم، مطلبی مولانا می‌گوید که جالب توجه است و از قصه دفتر ششم می‌آورد که:

یک مریدی می‌رود در شیخ ابولحسن خرقانی که از نظر مولانا عارف بزرگ بوده که مثال می‌زند و خانم این ابولحسن، خانم مؤدبی نبوده، خلاصه توهین می‌کند به همان مرید، برای اینکه در می‌زند می‌گوید شیخ را می‌خواهم و چیزی می‌گوید که خلاصه‌اش این است که: هم تو احمقی که اومدی دنبال یک آدم احمق، پس تو احمق از شوهر من هستی و شوهر من هم احمق است و تمثیل می‌زند که این، نه زن، هر باشنده ذهنی دردمند، که اینطوری یک عارف کامل را می‌بیند، یا قبل مثال زد، تُف می‌کند به آسمان، تُف می‌کند این لحظه را که زندگی است، اتفاق می‌بیند، اتفاق این لحظه را می‌بیند، خودش را نمی‌بیند، با اتفاق می‌ستیزد، چرا می‌ستیزد؟ برای اینکه می‌گوید من می‌دانم.

من می‌دانم الان باید غمگین باشم، می‌دانم استرس باید داشته باشم، می‌دانم باید مخالفت کنم، می‌دانم باید نگران باشم، اینها همه تُف خداست، به هر حال اینجور آدم عارف کامل را قبول ندارد و مرید برمی‌گردد اینطوری می‌گوید، و مولانا می‌خواهد توضیح بدهد که این باشندگی ما که من ذهنی داریم و خدا را نمی‌شناسیم و توجه به قضا نمی‌کنیم و این وضع را ادامه می‌دهیم و خودخواه هستیم و می‌گوییم می‌دانیم و اینها.

این وضعیت کلاً برای زندگی قابل قبول نیست، و قضا می‌توانست ما را محو کند، و نمی‌کند، و علتش را می‌گوید که علتش می‌دانید چیه؟ علتش این است که تو نسبتی با این سرا داری، مرید به زن ابولحسن می‌گوید که من تو را خلاصه می‌کشتم، به خاطر این توهینت، ولی به خاطر این خانه نمی‌کنم این کار را، پس گردش روزگار هم می‌توانست نسل انسان را از زمین بردارد، ولی به خاطر اینکه مجهز به خدائیت است و خدائیت در بارگاه الهی زاده شده، می‌گوید به این احترام من حرفی نمی‌زنم، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۱۱

پاره‌پاره کردمی این دم‌تورا

گر نبودی نسبتِ تو زین سرا

خود این بیت می‌گوید که این وضع ما تک به تک فکر کنیم به خودمان قابل قبول نیست برای زندگی، برای خدا قابل قبول نیست.





تا مشرف گشتمی من در قصاص

دادمی آن نوح را از تو خلاص

می گوید آن نوح، حالا در قصه آن ابولحسن را همیشه انسان های کامل را مولانا، نه همیشه، بعضی موقع ها به نوح تشبیه می کند نوح، کشتی را فضای یکتایی، یعنی شما می توانید نوح باشید، این لحظه کشتی حاضر است، اگر تسلیم بشوید سوار می شوید، تسلیم نشوید نه، آن نوح، ظاهراً شیخ ابولحسن می گوید، می گوید: آن را از دست تو راحت می کردم و این افتخار است که انسان دارد می گوید: من ذهنی را بشناسد و از شرش راحت بشود، نمی گوید من یکی را می روم می کشم ها، کسی برود آدم بکشد نه، اینها سمبلیک است.

یعنی من ذهنی اینقدر کارهای بد کرده هی باید پس بدهد، و این بیت مهم است یا این ابیات مهم اند که ما به خودمان بیاییم، ببینیم چکار داریم می کنیم؟ در کجا هستیم؟ چرا این کارها را می کنیم؟ چقدر روی خودمان کار می کنیم؟ پس یعنی می خواهد بگوید که این سیستم را بهم می ریختم، نوح هم ما هستیم و نوح را نجات می دادم از این وضعیت.

این چنین گستاخی ناید ز من

لیک با خانه شاهنشاہ ز من

منتها با خانه شاهنشاہ زمان، در آن قصه شیخ ابولحسن، در این قصه ما گفتگوی ما خدا، چرا که ما خدائیتیم، ما کم نیستیم و حیف است که انسان به خدائیتش زنده نشود، در خانه خدا من همچون جسارتی نمی کنم، از من همچون گستاخی ساخته نیست.

ورنه اکنون کردمی من کردنی

رو، دعا کن که سگ این موطنی

برو دعا کن که سگ این درگاه هستی، یعنی ما بعنوان من ذهنی و گرنه من آن کار کردنی را با تو می کردم، پس می بیند که این من ذهنی داشتن، یک پنج، شش سال برای خدا، برای زندگی قابل قبول است، که فرصت داشته باشد، بیدار بشود از خواب ذهن و بیاید بیرون و به بینهایتش زنده بشود، اینطوری که ما شروع کردیم دسته جمعی من ذهنی داریم، دسته جمعی درد ایجاد می کنیم، دسته جمعی می گوییم: من، من، بعد من ما می شود، من ها به جان هم می افتند.

شما نگاه کنید که باید این دید را در دنیا پخش کرد، بشر باید بفهمد آدمهایی مثل مولانا چه جوری فکر کردند، چجوری دیدند، و این دید حیف می شود اگر بشر این وضع را ادامه بدهد، آخر این چه طرز فکری است که مثلاً بارها گفتیم اینجا آمریکا بمب های اتمی که دارد، بیست دفعه می تواند زمین را ویران کند، روسیه هم همین قدر





دارد، بقیه هم کم و بیش تعدادی دارند، خوب برای چی؟ قضا اگر اتفاقی را خدا نکند به وجود بیاورد، مشمول همین بیت می‌شود، کردنی را در مورد ما می‌کنند، بشر نمی‌کند، زندگی می‌کند، خلاصه

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۸۱

بدگمان باشد همیشه زشت‌کار نامه خود خواند اندر حق‌یار

بدگمان یعنی من ذهنی کسی که گمان بد دارد، کسی که گمان نیک دارد زندگی را در ذهنش می‌نویسد، همیشه کارش زشت است، کارش من دارد و ذهن خودش را می‌خواند، نامه خودش را، و بجای حرف های یار می‌گوید.

آن خسان که در کژی‌ها مانده‌اند انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند

آن من های ذهنی که مانده اند در کژی که بیشتر انسانها فعلاً گیر کرده اند، پیغام آوران را ساحر و کژ خواندند، چرا نامه خودش را می‌خواند، گیر ما همین است دیگر، می‌گویم شیطان ما را مات کرده همین است، ما ذهنمان را می‌خوانیم، فکر می‌کنیم ذهن ما حقیقت است، ذهن ما حقیقت نیست، آن چیزی که در ذهنمان هم هویت شدگیمان می‌خوانیم نباید به خدا، به زندگی نسبت بدهیم و پیغام آوران را هم نباید کژ و ساحر بگوییم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۴۰

من نی‌ام در امر و فرمان نیم‌خام تا بیندیشم من از تشنیه عام

و این ابیات هم دوباره به کار امروزمان مربوط است، که شما آن کالای معیوب را می‌خواهید پس بدهید و کار می‌کنید، نیم خام نباشید، جسته و گریخته بعضی موقع ها اگر وقت کنم، روی خودم کار می‌کنم، چی می‌گویید شما؟ من نیم خام نیستم که از بد گویی مردم و عدم تأیید مردم، تشنیه مردم بترسم. شما نیستید، ما اینکار را داریم انجام می‌دهیم و اصلاً نمی‌اندیشیم که یک عده ای بگویند که این کار یعنی چی؟ این کار بیداری از خواب ذهن، خواب درد، بیدار شدن به این لحظه، یکی شدن با خدا در این لحظه است. حالا اگر مردم عادی نمی‌پسندند یک عده ای نمی‌پسندند، چون ذهنشان را می‌خواند، ذهنشان را به گفته های خدا نسبت می‌دهند، ما چه کار کنیم.

عام‌ما و خاص‌ما فرمان اوست جان‌ما بر رو دوان، جویان اوست

شما می‌گویید، عام ما و خاص ما، عموم مردم هر چه می‌گویند خیلی قوی است، توجه می‌کنید که طبق قانون جمع هر کسی که نمی‌داند، از جمع پیروی می‌کند، یعنی دنبال عام می‌رود، و دنبال حرفهای خاص می‌رود، ببینید





شما چجویی تصمیم می‌گیرید، این آدم‌ها دانشمندند حرف اینها را گوش می‌کنیم، مردم همه این را می‌گویند، پس این درست است. می‌گوید نه عام ما و خاص ما در این لحظه فرمان اوست، جان ما با رو می‌دود جویان اوست، این هوشیاری ما فقط می‌خواهد برود با او یکی بشود همین، که مردم چه می‌گویند برای ما مهم نیست.

فردی ما، جفتی ما نه از هواست جان ما چون مهره در دست خداست

بله، امروز در غزل هم داشتیم مهره بودن، اینکه فرد بیاوریم یا جفت بیاوریم، این را ما با هوا، یعنی بوسیله دانش من ذهنی تفسیر نمی‌کنیم، که این فرد است، این جفت است، این خوب است این بد است، نه، ما در این لحظه چنان تسلیم هستیم که جان ما مثل مهره ای است که خدا در هر لحظه می‌اندازد، هر چه می‌آید، پس شما اتفاق را می‌پذیرید، و اجازه بدهید مهره شما را خدا می‌اندازد، و شما با رو دوان به سوی فصای یکتایی می‌روید.

ناز آن ابله کشیم و صد چواو نه ز عشق رنگ و نه سودای بو

می‌گوید که، این در مورد همین قصه هست، ابله همین من ذهنی است، شما نباید باهاش بستیزید، شیخ دارد می‌گوید، می‌گوید: شما باید ناز من ذهنی خودتان را و صد تا من ذهنی شبیه آن را باید بکشید، نه بخاطر اینکه عاشق رنگش هستید، عاشق فکرش هستید، رنگ یعنی هوشیاری می‌آید می‌افتد به یک جهتی، این جهت هم همیشه فکر است، باهاش هم هویت می‌شود، وقتی هم هویت می‌شود، اثر می‌کند روی جسم ما، یک هیجانی بوجود می‌آید که آن هم بو است.

جهان رنگ و بو داریم، جهان رنگ و بو جهان فکرهای هم هویت شده و اثر آن روی جسم ماست. می‌گوید بخاطر عشق من به رنگ و بو نیست، بلکه من می‌دانم برای اینکه از این ابله خودم که من ذهنی است، جدا بشوم، باید نازش را بکشم، نمی‌توانم باهاش ستیزه کنم، هر موقع ستیزه می‌کنم او قوی می‌شود.

پس شما می‌دانید من ذهنیتان کارهای ابلهانه خواهد کرد، شما باهاش دعوا نمی‌کنید، نازش را می‌کشید و ناز من های ذهنی را می‌کشید و این بخاطر عشق شما و احترام شما و ارزش گذاری شما به باورها و هیجانات آنها نیست، مثلاً یک کسی خشمگین می‌شود شما فضا را باز می‌کنید، عاشق خشم نیستید شما و عاشق باور آن شخص هم نیستید که گذاشته مرکزش، عاشق فضا گشایی خودتان هستید، می‌دانید که اگر ستیزه کنید بسته می‌شود.



این قدر خود درس شاگردان ماست کَرَوْفَرِ مَلَحْمَةٍ مَا تَا كَجَاسْت

شیخ می گوید یا شما می گوید، همینقدر کوچولو که با من ذهنی می سازم من یا من های ذهنی دیگر برای درس شاگردان ماست، یعنی اینکار را می کنم که شما یاد بگیرید، بعد ملحه یعنی جنگ، می گوید شکوه و جلال جنگ ما در این جریانات ببین تا کجاست، یعنی این نیست که تو می بینی، می خواهد به شما بگوید که شما فقط فضا گشایی برای اینکه یک نفر درشت حرف می زند، برای این نیست، بلکه برای یک کار بزرگتر است، الان خودش کار بزرگتر را توضیح می دهد، برای این است که شما به خود او زنده بشوید، تا کجا؟

تا کجا؟ آنجا که جا را راه نیست جَزَسْنَا بَرْقِ مَهِ اللَّهِ نِیْسْت

تا کجا ما می جنگیم؟ جنگ نیست ها البته، تا کجا این چالش ادامه دارد؟ یعنی من تمام آن تصاویر را و اوهام را خواهم انداخت، فقط این که یک نفر درشت حرف می زند، من من را کوچک کند، فضا باز می کنم، برای این نمی کنم، این کوچک است، این برای درس بچه هاست، که شما یاد بگیرید، تا کجا؟ آنجا که مکان راه ندارد. یعنی هیچ تصویری را نباید نگه داری، و غیر از سنا برق مه خدا آنجا چیزی نیست، سنا برق مه الله یعنی حضور خالص، خالص که خودش توضیح می دهد، بله این هم دوباره آیه قرآن است سوره نور آیه ۴۳ آیه ۳۵ اش را همه شما همیشه می دانید می گوید:

قرآن کریم، سوره نور (۲۴)، آیه ۴۳

... يَكَادُ سَنًا بَرْقُهُ يَذْهَبُ بِالْأَبْصَارِ

... نزدیک است روشنی برق آن. نور دیدگان را از میان ببرد.

به هر صورت سنا برق از اینجا آمده آیه ۳۵ هم که می دانید، می گوید که: ما از جنس هوشیاری آسمانها و زمین هستیم. یعنی یک هوشیاری وجود دارد و این هوشیاری در ما خیلی نزدیک به روشن شدن است، و این هوشیاری منطبق شدن هوشیاری بر هوشیاری است و روغنش هم از خودش است، یعنی همین شمع خدا، یعنی حضور ما حضور خالص خالص خالص. می خواهد بگوید که: ما این حرف ها را نمی گوییم که شما بیایید از دردهایتان رها بشوید، اتفاقاً مردم درد دارند کشیده می شوند به این برنامه، ولی این برنامه برای رها شدن از دردها نیست، آن آثار فرعیش است، شما دارید کار تکامل هوشیاری را انجام می دهید، پایین الان می گوید، می گوید که: خدا گفته من گنجی نهان بودم می خواستم شناخته بشوم و خودم خودم را در فرم بشناسم و تو این هستی.





شما دنبال آن هستید نه من می‌خواهم گنج حضور گوش بدهم که اگر خانمم صدایش را بلند کرد، فضا را باز کنم، فقط این، این که کوچک است، که می‌خواهد بگوید که کنار آمدن با این ابله، این درس بچه هاست، ما داریم یک جای دیگری می‌رویم،

از همه اوهام و تصویرات، دور نور نور نور نور نور نور نور نور

یعنی فقط نور و نور خدا و نور حضور و نور خالص به طور کامل ما از هم هویت شدگی‌ها رها بشویم و به بی‌نهایت خدا که نور خالص است در این لحظه زنده بشویم. برای این است. یعنی از آن چیزی که ما نیستیم، الان دیگر فهمیدیم چه چیزی ما نیستیم، هیچ هم هویت شدگی که ذهن نشان بدهد ما نیستیم، همه را باید بیندازیم. یشویم نور نور نور نور نور از همه اوهام هم دور.

بهر تو ارپست کردم گفت و گو تا بسازی با رفیق زشت خو

می‌گوید، اینها حرف‌های خود مولانا است و قصه هم در واقع برای یاد گرفتن ماست، می‌گوید: این گفتگو را بخاطر تو خیلی پایین آوردم، تا تو با این رفیق زشت خو بسازی، یعنی با من ذهنیت بسازی، حالا فعلاً با این بساز این درس اول است، درس کودکان معنوی ساختن با همین من ذهنی خودمان است، کلاسهای بالا یواش یواش به نور تبدیل می‌شویم، شما می‌گویید: مشکل است، می‌دانید چرا می‌گویید مشکل است؟ می‌گویید من با من ذهنیم باید اینکار را بکنم، نمی‌دانید که یک نیروی بزرگ تری که تمام این کائنات را اداره می‌کند دنبال این کار است و شما اجازه بدهید به راحتی می‌تواند این کار را بکند.

مگر یک خانمی که حامله می‌شود، اگر یک جای آرامی باشد، جنگ نباشد، گرفتاری نباشد، آنجا حامله می‌شود نگران این است که این ۹ ماه چه جوری تمام می‌شود، چه جوری می‌زاید؟ نه، هیچ خانمی نگران نیست هیچ آقایی هم نگران نیست، می‌گوید حامله می‌شود آدم می‌زاید. پس چطور شده ما حامله هستیم در ذهن به حضور و آنجا مانده چرا؟ خوب ممکن است که آن خانم حامله هم اگر جایی باشد که شب و روز بمب بریزند و نگران باشد و بدون و نگرانی باشد و اضطراب باشد، ممکن است بعد از ۹ ماه واقعاً با گرفتاری مواجه بشود، و در همان موقع هم بچه‌اش یا خودش آسیب ببیند، ما هم آنطوری شدیم. الان هم که می‌خواهیم به حضور برسیم می‌گوییم با من ذهنیم چجوری؟ بارها گفتم سوال نکنید، بجایش تسلیم بشوید، من نمی‌دانم چجوری، کی می‌داند چجوری، کی می‌تواند شما را به حضور برساند؟ هر که بگوید دروغ می‌گوید، باید خودش بکند، حالا شما هم بگویید خودش



کجاست به من نشان بده؟ تسلیم بشوید، بگذارید کار کند. ما حالا یاد گرفتیم با این رفیق زشت خوی من خودمان چجوری کنار بیاییم باهاش دعوا نکنیم.

تا کشی خندان و خوش بارِ حَرَج از پی الصَّبَرِ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ

تا که طَبَق "صَبَر، کلید گشایش است" شادمان و خندان بارِ رنج و تعب را بر دوش گشی

تا حالا این درس اول را یاد گرفتیم از مولانا، درس کودکستان، یا کلاس اول بود، تا خوش و خندان بار تنگنا را که من ذهنی می‌کند بکشیم، از پی این اصطلاح که: صبر کلید گشایش است. که تا طبق صبر کلید گشایش است شادمان و خندان بار حرج و طبع را به دوش بکشیم. این بار حرج، حرج یعنی تنگنا، همین گرفتاری که من ذهنی بوجود می‌آورد.

چون بسازی با خَسِیّ این خَسان گردی اندر نورِ سُنّت ها رسان

اگر با پستی این آدمهای پست، یعنی من های ذهنی بسازی و این چالش را بپذیری، آگاهی و هوشیاری اطراف این اتفاق باشی، که ذهن شما را اذیت می‌کند بسازی، در اینصورت می‌رسی به نور بزرگان، یا نوری که بزرگان و پیغمبران بهش رسیده اند تو هم می‌رسی، گردی رسان یعنی رسیده می‌شوی، بهش می‌رسی، نور سنت ها یعنی نور حضور، نوری که پیغمبران بهش زنده شده اند، اگر بسازی با خسی، هم من ذهنی تو، هم من ذهنی دیگران، یادمان باشد امروز خواندیم که اگر ما بخواهیم روی خودمان کار کنیم من ذهنیمان ما را از فقر خواهد ترساند دیگران هم همینطور به ما حمله خواهند کرد، دیگر به اندازه کافی شما شنیدید.

کانبیا رنجِ خَسان بس دیده‌اند از چنین ماران بسی پیچیده‌اند

که پیغمبران که پیغمبر شده اند، از رنج من های ذهنی خیلی فشار کشیده اند، و از این ماران خیلی به خود پیچیده اند، به خود پیچیده اند ولی فضا را باز کردند، پیغمبران صبر داشتند، فضا را باز کردند، پس مثل مار به خود پیچیده اند. پس بنابراین اگر تو می‌خواهی کار کنی، اگر مردم حمله کردند، تو می‌آیی می‌گویی که عام و خاص من همین مهره ایست که الان زندگی می‌اندازد، من خودم را سپردم و همینطور من دارم یواش یواش چهار دست و پا بسوی فضای یکتایی می‌روم.



چون مراد و حکم یزدانِ غفور بود در قدمت، تجلی و ظهور

همانی که می‌گفتم که الان خودش توضیح می‌دهد، می‌گوید خواسته خدای بخشنده در روز ازل این بوده که خودش را در انسان بشناسد، یا در فرم بشناسد، یعنی تجلی و ظهور کند در فرم، قدمت یعنی روز ازل، یزدان غفور یعنی خدای بخشنده، مراد و حکم خواسته و اجرا باید بشود. پس شما می‌بینید که ما بصورت هوشیاری و امتداد خدا از او جدا شدیم آمدیم هنوز او با ماست، همیشه با ماست، او دارد کار می‌کند و مرادش همین است که در ما یعنی همین جسم ما به خودش زنده بشود. بله این را هم بخوانم برایتان.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹

کُنْتُ كُنْزاً گفتم مخفياً شنو جوهر خود گم مکن، اظهار شو

بعضی نسخه ها هست کُنْتُ كُنْزاً گفتم مخفياً شنو، هر دو می‌تواند درست باشد.

همین را می‌گوید: که من گنجی بودم نهان و می‌خواستم یا دوست داشتم آشکار بشوم، یعنی شناخته بشوم و خدا روز ازل می‌گوید: من گنج نهانم، می‌خواهم شناخته بشوم، شناخته بشوم به کی؟ به خودم. دیگر غیر از خودش کسی نیست. شما می‌گویید من ذهنی، من ذهنی اصلاً وجود ندارد، پس این شناخت ما هم که خدا را بصورت یک باشنده ای در آسمانها می‌شناختیم، این انعکاس من ذهنی ماست، یک تصویری ساخته، برای اینکه او خودش را بشناسد، باید ما تبدیل به او بشویم، یعنی من ذهنی را رها کنیم.

پس کُنْتُ كُنْزاً گفتم مخفياً شنو، یعنی این مطلب را تو بشنو و جوهر خود را گم مکن، یعنی توی فکر ها و دردها گم مشو، که الان گم شدیم، در انجام دادن گم نشو، که گم شدیم، اظهار شو یعنی به بی نهایت زنده بشو و شروع کن آن خدائیت را اظهار کردن، بله؟ بله این هم همان حدیث قدسی است:

حدیث قدسی

قال داود: يا رَبِّ لِمَاذَا خَلَقْتَ الْخَلْقَ؟ قال: كُنْتُ كُنْزاً مَخْفِياً فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرِفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَيْ أُعْرِفَ.

داود پیامبر گفت: پروردگارا از بهر چه آفرینش را پدید آوردی؟ فرمود: من گنجی نهان بودم، دوست داشتم شناخته شوم، پس آفریدم آفریدگان را تا شناخته شوم.

بینید همین که می‌گوید کُنْتُ كُنْزاً مَخْفِياً فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرِفَ اینجا را می‌گوید، این را شما جاهای دیگر هم به این صورت دیدید، بالا هم دیدید کُنْتُ كُنْزاً مَخْفِياً که جاهای مختلف هست، در این بیت بالا،



کنت کنزا گفت مخفیا شنو یا کنت کنزا کنت مخفیا شنو، یعنی من گنجی نهان بودم گنجی مخفی بودم، می خواستم شناخته شوم، این را تو بشنو. تو بشنوی جوهر خودت را در فکر کردن گم نمی کنی و اظهار می شوی،

بی ز ضِدِّی، ضِدِّ را نتوان نمود و آن شه بی مثل را ضِدِّی نبود

می گوید هر چیزی را با ذهن بخواهی بشناسی، باید ضدش را پیدا کنی، رنگ آبی را می شناسیم، رنگ قرمز وجود دارد، اما خدا نظیر ندارد، مثل ندارد، خدا مثل ندارد، ما هم مثل نداریم، فقط به این ترتیب ما با پذیرش اتفاق این لحظه که چالش دارد، خسی نکن، این درس اول است. ستیزه نکن، تا چی یشود؟ تا وقتی اتفاق این لحظه را می پذیری، بلافاصله از جنس آن می شوی، وقتی از جنس آن می شوی، تازه می فهمی جنس آن چیست، اگر ستیزه کنی با اتفاق نمی توانی بفهمی، آن موقع باید با ذهنت بفهمی، پس آن موقع دنبال ضد خدا می گردی که خدا را بشناسی، خدا ضدی ندارد، خدا ضدی ندارد، یک چند تا چیز است با هم خیلی مهم است، شما هم ضدی ندارید، اینکه این همه ضد پیدا می کنیم، اینها مال من ذهنی است، ما اصلاً ضدی نداریم، چون ضدی نداریم قابل مقایسه هم نیستیم، پس این مقایسه هم باید از بین برود.

اینها موقعی پیش می آید که مرکز ما مادی است پس ما هم ضد پیدا می کنیم و هم می توانیم خودمان را مقایسه کنیم، ولی الان شما می دانید که از جنس خدا هستید خدا هم ضدی ندارد، یعنی نمی توانی با مقایسه بگویی این خداست، این هم این است، الان من شناختم، همچون چیزی نیست.

بنابراین ذهن نمی تواند بشناسد، فقط وقتی تبدیل به خود او می شویم به خود او می شویم، یعنی آن چیزی می شویم که از اول بودیم، دوباره همین قضیه کُن بوجود می آید، باش آن چیزی که از اول بودی، یعنی دوباره بیاییم به این قضیه که باش آن چیزی که از اول بوده ای، الان هم هستی، جسم نباش، هم هویت شدگی نباش، پس بنابراین با پذیرش اتفاق این لحظه مرتب از جنس اصلمان می شویم، که او دارد خودش را در فرم می شناسد، او دارد خودش را در یک فرم می شناسد، که تا حالا همچین چیزی صورت نگرفته، در حیوان صورت نگرفته، در جماد صورت نگرفته، در نبات صورت نگرفته، وقتی ما انسان باشیم، فقط، فقط به انجام دادن نیاز است که در آن هم صورت نمی گیرد، آن گفت آن را بکش از بهر هُش، هش چه باشد عقل کل هوشمند، عقل کلی که، عقل کل عقل خداست که تمام این کائنات را اداره می کند، یعنی ما می توانیم به آن دسترسی داشته باشیم و به این عقل جزوی که نژد است، قانع نباشیم.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>